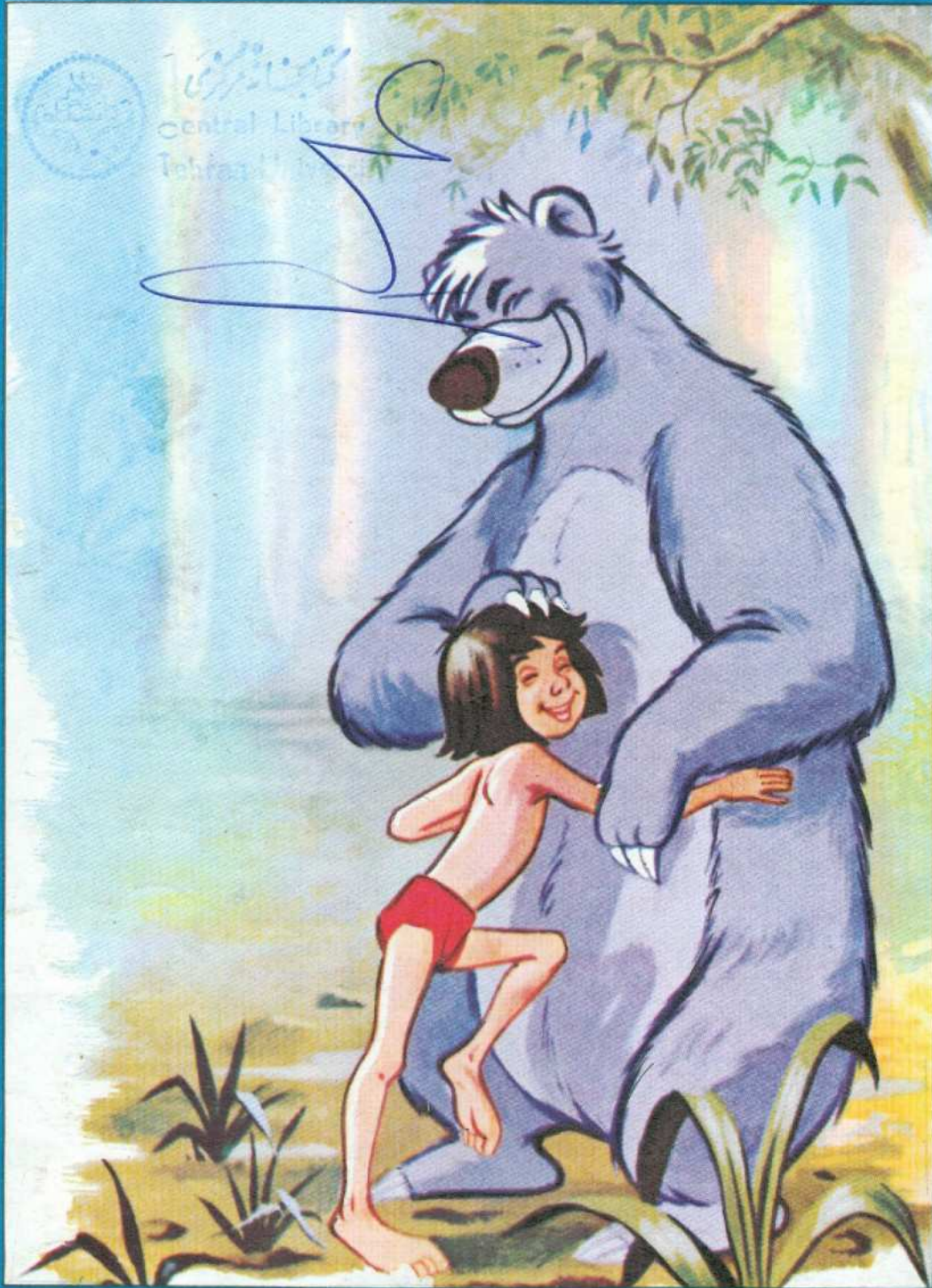


بها - ۵ ریال

سال هفدهم - شماره ۸۲۸ یکشنبه ۲۲ بهمن ماه ۵۱



« قصه جنگل »

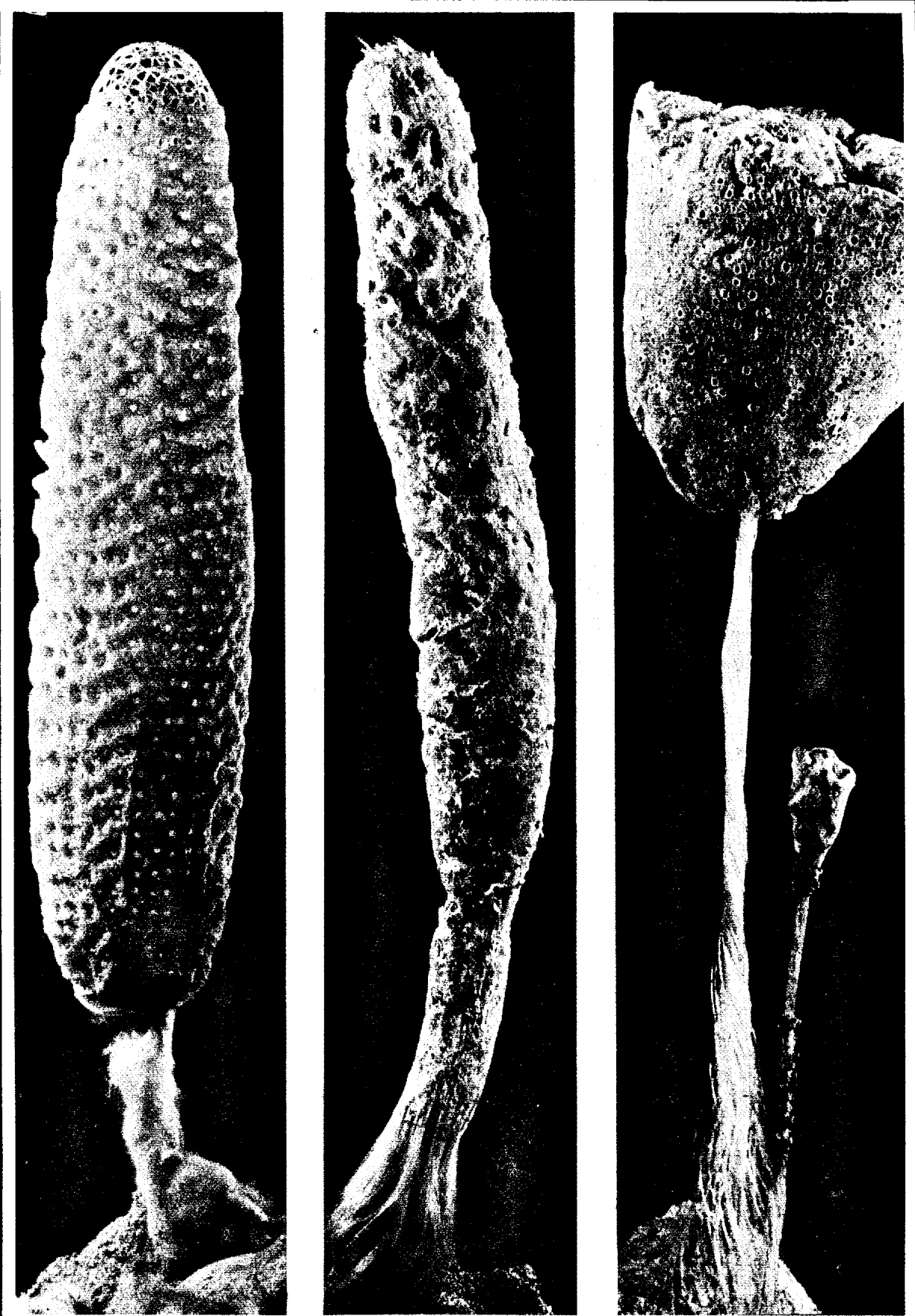
بهمراه دهها داستان دلپذیر و زیبا

در این شماره:

آخرین قسمت از

داستان پرماجرایی

پرسلولیاها



هفته پیش اسفنجها را شناختید. در این هفته هم بچند نوع از آنها آشنا میشوید. در اینجا سه نوع اسفنج می بینید که دوا شبیه ذرت (بالل) است و یکی هم به گل لاله شباهت دارد. به اینها اسفنجهای یخ میگویند؛ برای اینکه در اعماق سرد و تیره دریاهای گرم زندگی می کنند. در دریاهای کود و عمیق اطراف

اسفنجها: بقیه

کنترل سرعت در جاده‌ها بوسیله رادار

مسلّم می‌باشد که یکی از عوامل سوانح‌راندگی، سرعت نامعقول می‌باشد و چون کنترل دائم در جاده‌ها بوسیله ادوات معمولی در تمام شبانه روز امکان‌پذیر نمی‌باشد، امکان کنترل سرعت‌ها بوسیله رادار اکنون تعمیم بیشتری می‌یابد. در سوئیس که دستگاه اتوماتیک کنترل رادار ساخته شده است، امروزه تعداد زیادی از این دستگاه‌ها بکار گرفته شده‌اند. دستگاه‌های مذکور مجهز به دوربین‌های عکسبرداری هستند که، با یک فیلم ۵۰۰ عکس بر می‌دارد. در تاریکی و بهنگام شب یک دستگاه الکترونی بگونه اتوماتیک روشن و عکس گرفته می‌شود.

چون آزمایش در سوئیس با نتایج رضایت‌بخش توأم بوده است، در آلمان فدرال نیز این اقدام نخست در منطقه اشتوتگارت شروع شده و تابهار آینده در دیگر ایالات نیز اتوماتهای رادار بکار گرفته خواهند شد.

خبرهای کوچک از :

کپهان



بیلند (د.آ.د) - لوئیچی کولانی طراح معروف، صندلی جدیدی برای کودکان عرضه نموده است که، تقلیدی از صندلیهای بزرگسالان نیست و تنها برای نیازهای اطفال دو تا هشت ساله در نظر گرفته شده است. کودک نه فقط میتواند بر روی این صندلی بنشیند، بلکه با چرخاندن پشت آن بر روی سوار می‌کند، دسته‌اش قابل تبدیل به میز بازی یا غذاخوری می‌باشد. در عین حال، با قراردادن چندتا از این صندلیها در کنار هم میتوان وسائل بازیهای گوناگون را فراهم ساخت، مثلاً راه‌آهن دایره و شکل مار و بدینگونه سرگرمی کودک را تامین نمود. این صندلی از ماده سنتتیک پلی‌استر ساخته میشود و محصول از شرایط جوی است.

یک
صندلی
فقط
برای
بچه‌ها

انرژی زمینی باشد. وی برای گرم کردن، اکوهولاتورهای پیش‌بینی نموده که حرارت را ذخیره نموده و آنرا باز میدهند. فورم آنها بگونه صفحاتی است که بر روی سقف خانه‌ها و بر روی دیوارهای داخلی ساختمان نصب میشوند. لاینگ روش خود را در شرایط صحرایی آزمایش نموده و از نتایج حاصله رضایت کامل دارد. در الدینگن که وی سکونت دارد، یک کوچه را بدینگونه مورد آزمایش قرار داده است. در این کوچه حتی یخ‌بندان روی نداده است.

گرم کردن منازل با استفاده از خورشید

اشتوتگارت (د.آ.د) - فیزیک‌دان آلمانی بنام نیکلاس لاینگ معتقد است که، با نور خورشید نه فقط میتوان منازل را گرم بلکه همچنین خشک کرد. طبق طرح نامبرده، منازل قرن بیستم با استفاده از نور خورشید گرم و با تشعشع مادون قرمز شب خشک خواهند شد، بدون اینکه نیازی بمنابع



حادثه بزرگ

بود و هم بدون شکار. شکارها، مثل این بود که آب شده و بزمین فرو رفته بودند، چندتا حیوان وحشی هم که در مسیرشان پیدا شده بود، مثل برق از جلوشان در رفته بودند. لی کوک می دانست که گاهی این وضع پیش می آید. بومیها منطقه ای را برای شکار انتخاب می کنند و روزها در تمام ساعات حیوانات را دوره می کنند و در نتیجه، منطقه خالی

ن روز نزدیک غروب بود و هوا تاریک میشد که تونی لی کوک و موزامبو جنگل بان بومی، کوره راه داخل جنگل را در پیش گرفتند و بطرف محوطه بازی که چادر خود را برپا کرده بودند برآه افتادند. اولین روز شکار برای هردوی آنها هم ناراحت کننده

میشود و چند شکاری هم که زنده بمانند برای مدتی آن منطقه را ترك می‌گویند و رفته رفته وقتی که مطمئن شوند بومیها از آنجا کوچ کرده‌اند باز می‌گردند.

مرد انگلیسی بلند قد زیاد به این موضوع اهمیت نمی‌داد زیرا می‌دانست که پارك جنگلی سرنگتی افریقای شرقی همیشه پراز شکارهای عالی است. اما در حال حاضر او خسته شده بود و خیلی هم گرسنه بود. او و موزامبو سعی داشتند هرچه زودتر خود را به چادر برسانند و غذای خوبی بخورند و شب را به استراحت بگذرانند.

زیبائی ساده و وحشی جنگل افریقا به آرامی با طولانی شدن سایه‌های تاریک بلعیده میشد. آن دو آنقدر خسته و کوفته بودند که تصور آنرا هم نمی‌کردند که شب هم ممکن است در جنگل حیات و زندگی باشد. ولی وزوز حشرات بی‌شمار، فریاد و صداهاى ناهنجار میمونها و نعره‌های گاه‌وبیگاه يك پلنگ، آن دو را که در میان شاخه‌های انبوه و راه باریک و خیس بزحمت پیش می‌رفتند، به این فکر انداختند که جنگل حتی در شب هم بخواب نمی‌رود.

همانطور که آنها پا بداخل محوطه باز گذاشتند، لی کوک ناگهان مثل برق‌زده‌ها خشکش زد و در جای خود می‌خکوب شد و دستش را جلوی سینه موزامبو نگه‌داشت و او را نیز از جلو رفتن بازداشت و درحالی‌که صدایش پراز هیجان و اضطراب بود آهسته زیر لب گفت: «ساکت!»

موزامبو که قواعد زنده ماندن را خوب تعلیم دیده بود و می‌دانست که در جنگل چگونه از جان خود دفاع کند، خود به‌خود، بزانو نشست و تفنگ را بجلونشانه‌گیری کرد، و چشمان کاملاً باز خود را که بنظر می‌رسید خطر را احساس کرده‌اند با بهت و حیرت به طرف محوطه باز و همانجا که مرد انگلیسی اشاره کرده بود چرخاند. لی کوک با حرکت سر به او فهماند که آرام باقی بماند. او سپس با انگشت به طرف چادر اشاره کرد. نگاه موزامبو جهت انگشت‌نشانه مرد سفیدپوست را دنبال کرد و علت اضطراب او را فهمید. در جلو در چادر، يك شیر درشت‌اندام بخواب رفته بود. خطر واقعی و حقیقی را حالا موزامبو احساس می‌کرد و می‌دید که یکبار دیگر هم ممکن است لی کوک جان خود را بخطر بیندازد.

سه سال پیش تقریباً يك وضع شبیه به آن اتفاق افتاده بود ولی در آن موقع يك کرکدن جلوی چادر منتظر ایستاده بود. اگر در آن موقع قوه دید کرگدن عالی بود، مسلماً لی کوک با خطر جدی‌تری روبرو میشد. بعلت ضعف دید کرگدن، موزامبو توانست با کشیدن بموقع ماشه تفنگ جان لی کوک را نجات دهد. ولی این بار وضع فرق می‌کرد، سلطان جنگل جلوی چادر خوابیده بود و می‌بایستی با آن روبرو شد. مرد بومی با حالت اعلام خطر، دست خود را روی شانه مرد سفیدپوست قرارداد ولی انگلیسی شانه خود را تکان داد و دست جنگلبان را کنار زد و خود باز هم مقداری به جلو خزید. لی کوک آهسته، آهسته، فاصله خود را با سلطان جنگل

کم کرد. با کم شدن فاصله از ۷۸، ۵۶، متر ضربان قلب مرد انگلیسی بالاتر می‌رفت و از ترس و اضطراب نزدیک بود خون در رگهایش منجمد شود. باینحال سعی می‌کرد همچنان خود را به حیوان وحشتناک و درنده نزدیک‌تر سازد درحالی‌که لبهایش خشک و سفید شده بودند، لی کوک چند قدم دیگر را نیز با اضطراب و دلهره جلوتر رفت.

او دوربین عکاسی را روی شیرمیزان کرد و يك قدمی سلطان جنگل گام گذاشت. ولی درست در همین لحظه حساس، او پایش را روی يك تکه چوب خشک گذاشت و صدای شکسته شدن چوب سکوت مرگ‌بار را درهم شکست. همین صدای مختصر کافی بود که سرشیر بایک حرکت سریع و برق‌آسا بالا بیاید و هیولای جنگل باغری رعدآسا بروی پاهای خود بلند بشود. در چند ثانیه، حیوانی که در کمال صلح و آسایش بخواب فرو رفته بود تبدیل بیک هیولای وحشتناک و آدم‌خوار شد.

لی کوک که هرگز تصور نمی‌کرد چنین موقعیتی دوباره پیش بیاید و او بتواند این چنین به سلطان جنگل نزدیک شود،



قرس و هیبت شیر را فراموش کرد و تکه دوربین را فشار داد. او سپس در نهایت وحشت زدگی دید که شیر بطرفش جست. در کمال ناامیدی او فقط سعی کرد و خود را بیک سو پرتاب کند تا دست کم زیر تنه نیرومند سلطان جنگل له نشود. چون اگر دندانهای تیز و یا پنجههای نیرومند حیوان هم کاری نمی کردند، هیکل سنگین شیر با فشاری که روی مرد انگلیسی وارد می آورد کافی بود که استخوانهای او را خرد سازد.

باشنیدن صدای برخورد هیکل سنگین شیر با زمین، لی کوک صدای تیری را نیز شنید که از لوله تفنگ مرد جنگل بان بومی خارج شد. او خیلی خوشحال شد زیرا یقین داشت که تیر مرد بومی کمتر خطا می رود و بدون شك موثر بوده و سلطان جنگل را بھاك كشيده است. يك لحظه بعد، لی کوک هیکل سنگین شیر را روی خود احساس کرده و از ترس خون در رگهایش منجمد شد. اما موزامبو بزودی او را از اشتباه بیرون آورد و لاشه حیوان كشته را از روی هیکل مرد انگلیسی كنار كشيده. لی کوک که ضعف و ناتوانی شدیدی به او دست داده بسود، به موزامبو خیره شد و لبخندی از سپاسگزاری و قدردانی زد و سپس روی پاهای خود بلند شد و ایستاد. او نگاهی به هیکل عظیم شیر کرد و برخورد لرزید و سپس به تفنگی که در دست موزامبو بود نظر انداخت و یکبار دیگر بانگاه از مرد بومی که جانش را دوباره از مرگ نجات داده بود قدردانی کرد. این دومین باری بود که همین تفنگ و همین مرد بومی او را از مرگ نجات داده بودند. وقتی موزامبو نگاه پراز قدردانی لی کوک را دید با سر به او جواب داد و همانطور که از او دور میشد گفت: تو دوست من هستی.

لی کوک یکبار دیگر به تفنگ نظر دوخت و سپس در کمال خستگی سرفه ای کرد و گفت: شاید بهتر باشد که من دوربین خودم را بایك تفنگ عوض کنم. من عكسهای خوبی می توانم بگیرم ولی تصور نمی کنم که با دوربین بتوانم جان خود را نجات بدهم!

صبح روز بعد آن دو همه چیز را فراموش کردند و یکبار دیگر در کوره راه جنگل براه افتادند. این بار هدف آنها يك معبد بزرگ و متروك در دامنه رشته کوههای نزدیک به آن بود مقصود لی کوک تهیه عكس هائى از معبد متروك و میمونهای بزرگی بود که در اطراف این معبد زندگی میکردند.

آن دو بزحمت راه خود را در میان جنگل انبوه باز کردند و در زیر هوای گرم و فشرده و مرطوب بسختی پیش رفتند تا سرانجام به دامنه کوه رسیدند.

تا سرحد امکان گردنهای خود را كشيده و سرها را بالا گرفتند و بدیوارهای خاکستری رنگ معبد مخروطی و متروك خیره شدند. معبد در زیر شعاعهای پهن شده خورشید برق می زد.

گرچه آن دو حالا دیگر می بایستی از کوه بالا بروند

ولی خیلی از قسمت یکم مسافرتشان که گذشتن از جنگل انبوه و تاریك بود راحت تر انجام می گرفت و پیشرفتشان سریعتر بود. آنها بالا و جلو رفتند و پس از چهار ساعت کوه پیمایی به جلوی معبد عظیم رسیدند. از صدای بالارفتن آنها از دیوارهای مخروطی معبد، میمونها به گونه وحشت آوری جیغ كشيده و به این وسیله به ورود میمون غریبه ها اعتراض کردند. آن دو بیکدیگر نگاه کردند و از اینکه موفق شده و خود را به معبد رسانیده بودند از خوشحالی لبخندی بر لبهای خود ظاهر ساختند. سپس به پیشروی خود ادامه دادند و از میان سوراخهای بزرگ غاری شكل که زمانی دری بداخل اطاقی بوده اند گذشتند و وارد سالن مرکزی معبد شدند. اینکه چه مدت زمان معبد متروك بوده است تنها یکنفر میتواندست حدس بزند و موزامبو که سی و پنج سال از عمرش می گذشت نمی توانست بخاطر بیابورد که هرگز این معبد اشغال بوده است. آن دو جلو رفتند و در مرکز سالن چادر خود را برپا ساختند. در حالیکه موزامبو ترتیب تهیه غذا را می داد، لی کوک از آنجا دور شد تا از معبد بازدید بکند و ببیند آیا نقاط جالب توجهی وجود دارد تا عكسهای خوبی از آنها تهیه بکند. سقف معبد مدتها بود که فرو ریخته بود. همانطور که عكاس داخل معبد پیش می رفت، میمونهای بزرگ افریقائی از بالا سنگ و كلوخ بطرفش پرتاب می کردند.

تمام دیوارها غرق و پوشیده از جانوران مختلف خرنده و پیچك های وحشی بود و عقرب، عنكبوت و دیگر حشرات غریب روی سرتاسر دیوارهای نیمه خرابه معبد می لولیدند. لی کوک به خود اعلام خطر کرد و آهسته زیر لب گفت: هرگز بدیوارها نزدیک نمیشوم.

لی کوک به انتهای سالن بزرگ و طولانی رسید. در اینجا آنقدر به يك خانواده میمون نزدیک شده بود که آرامش آنها را که مشغول غذا خوردن بودند بهم زد. میمون نر، دندانهای نیش تیز خود را به غریبه ها نشان داد و بایك حرکت و حالت تهدید کننده بجلو خیز برداشت. مرد عكاس بسختی ترسید و خیلی سریع خود را عقب كشيده. او شنیده بود که این موجودات وقتی از جای خود بلند شوند و بخشم در آیند حیوانات خطرناك و كشنده ای میشوند. او دوست نمی داشت که این نیش های تیز و یا چنگالهای برنده میمون در گوشت بدنش فرو برود. بنابراین آهسته و آرام عقب نشینی کرد و خود را به يك فاصله قابل اطمینان از حیوانات خشمگین که خانه خود را در خطر تاخت و تاز می دیدند رسانید. او سپس بهتر آن دید که به چادر برگردد و پس از خوردن غذا و کمی استراحت به کاوش و عكس برداری بپردازد.

لی کوک پس از آنکه غذا را خورد، سه پایه دوربین را سوار و دوربین را آماده کرد و به گرفتن عكس مشغول شد. موزامبو برای چند لحظه به این منظره خیره شد ولی کم کم احساس کرد که از این وضع خسته میشود و دیدن سه پایه و دوربین برایش كسل كننده میشود. بنابراین پس از چند دقیقه تماشا، آهسته از چادر دور شد و خود به جستجو مشغول شد.



با چنین عاقبت وحشت‌آوری روبرو بشوند؟ حقیقت این بود که تمام ساختمان پراز مار بود ولی چگونه و چرا این مردها بداخل این اطاق پناه برده‌اند؟

چند لحظه بعد او به جواب این سؤال رسید. زیرا او همانطور که چندقدم دیگر از در اطاق دور شد سروصدای بهم خوردن شاخ و برگهای درختان را شنید. او بعقب برگشت و هیکل بزرگ و وحشتناک یک کرگدن را رو در روی خود دید. این جواب سؤال او بود. سه مرد بدبخت برای فرار از این هیولا تنها این اطاق را پناهگاهی برای خود دیده بودند و بداخل آن هجوم برده و گرفتار نیش‌های زهرآگین مارها شده بودند. این اتفاق وحشتناک خیلی پیش نمی‌بایستی روی داده باشد زیرا مارها هنوز لاشه‌ها را محو نکرده بودند و آثار جنایت محو نشده بود. موزامبو از این فکر برخود لرزید و تفنگ خود را بطرف کرگدن که بطرفش حمله می‌کرد نشانه‌روی کرد. او بدقت هدف‌گیری نمود و ماشه را کشید ولی بدبختانه چاشنی کار نکرد و گلوله‌ای خارج نشد. موزامبو باترس و دلهره به هیولای وحشتناک که آتش خشم از چشمانش می‌بارید و بطرف او می‌آمد نگاه کرد. او نه می‌توانست بداخل اطاق برود و نه فرصت آن را داشت که فرار کند و پناهگاه دیگری پیدا کند. او چاره‌ای نداشت جز آنکه تسلیم قضاو قدر شود و اجازه دهد که شاخهای تیز و وحشتناک کرگدن وحشی شکمش را سوراخ کند. او با منظره وحشت‌آوری که در اطاق دیده بود هرگز حاضر نبود به آنجا پناه ببرد.

بقیه در صفحه ۲۵

گرچه معبد خرابه و حرکات و رفتار میمونها تعجب‌آور و حیرت‌انگیز بود ولی برای موزامبو جالب نبود زیرا او از مدت‌ها پیش این تازگی‌ها را دیده بود و دیگر این منظره‌ها نمی‌توانستند نظر او را جلب کنند. بنابراین او همانطور که از چادر دور میشد به‌لی‌کوک گفت: من می‌روم بیرون تا کوهستان را واری کنم و کمی هوای تازه بخورم. جنگل‌بان بومی، تفنگ خود را حمایل کرد و براه افتاد. او از در اصلی معبد خارج شد و در کنار دیوار معبد و بسمت ارتفاعات مشرف به معبد براه افتاد. او هنوز نصف دیوار معبد را نپیموده بود که از حرکت بازایستاد و نفس عمیقی کشید. او حیرت‌زده و گیج از خود پرسید: این بوی وحشتناک از چه می‌تواند باشد؟! او همانطور که بازهم بوئی کشید باطراف چرخید تا جهت بو را پیدا کند. بو از ساختمان خیلی کوچکتري که در پشت معبد قرار داشت می‌آمد. موزامبو به همان طرف حرکت کرد و بدر ساختمان کوچک رسید و سر خود را داخل ساختمان کرد. آنچه را که در داخل اطاق دید، او را مجبور کرد که مانند فتری بعقب بپرد و حالت قی و استفراغ به‌او دست بدهد.

هر سانتیمتری از کف اطاق را مارهای خطرناک و زهرآلود پوشانیده بود و درمیان مارهای حلقه‌زده لاشه سه انسان قرار داشت.

موزامبو بازهم خود را عقب کشید. او حیرت‌زده و متأثر از خود پرسید: چه چیز سبب شده که این سه انسان



★ فرستنده آقای جعفر بای و ذبیح الله رجبلو - رامیان

نگاهیات - مرد دهاتی

روزی مردی دهاتی وارد کافه‌ای در شهر شد و تقاضای یک استکان چای کرد - خدمتکار چای را آورد مرد که هرگز در استکان چای نخورده بود در حالی که استکان را در یک دست و نعلبکی را در دست دیگر داشت گفت حالا کی قند توی دهنم می‌گذاره.

مرد سینما ندیده

مردی که هرگز سینما ندیده بود وارد سینما شد و دید که در پرده یک بیر بریک نفر حمله می‌کند داد زد که ای مردم چرا به آن شخص کمک نمی‌کنید فوراً با چماقی که در دست داشت رفت و آنقدر پرده سینما را زد بخیاش که بیر را می‌زند پرده پاره شد او را دستگیر کردند و به زندان بردند.

★

علی : آهای محمود آقا ساعت چندست .

محمود : آقا ساعت فروشی نیست.

مرد اصفهانی و مرد دهاتی

مردی دهاتی می‌خواست برای دیدن آثار تاریخی به اصفهان برود. در راه به یک مرد اصفهانی رسید و گفت من را راهنمایی کن تا به اصفهان بروم مرد اصفهانی گفت از این راه که می‌روی هر کس هر چه برایت گفت بگو بله. مرد دهاتی برای افتاد در راه به چند نفر برخورد کرد نقرات به مرد دهاتی گفتند کتک می‌خواهی . گفت بله. آنقدر او را زدند که از حال رفت پیش مرد راهنما آمد و گفت این چه بود که به من گفتی مرد راهنما گفت برو این دفعه هر چه برایت گفتند بگو نه مرد برای افتاد در راه باز همان چند نفر به او رسیدند گفتند از کتکهای آن روز سیر شدی - گفت نه آنقدر بیچاره را زدند که دیگر بخانه خود رفت و از دیدن آثار تاریخی صرف نظر کرد.

★ فرستنده آقای حسن اکبری دستگردی

سخنان بزرگان

★ به یکدیگر سلام کنید تادوستی شما نسبت به هم زیاد شود.

★ مسلمان کسی است که مردم از دست و زبان او آسوده باشند. از سخنان پیغمبر (ص)

★ اگر به کسی وعده‌ای دادید به وعده خود وفا کنید .

★ از همشینی با بدان دوری کنید زیرا رفتار ناپسند آنها در شما هم اثر می‌کند.

★ جز خدا کسی را نپرستید.

از سخنان علی (ع)

★ فرستنده آقای حسن میر سلیمانی

بجنورد

ترس

ناظم :

احمد چرا پشت سرت را اصلاح

نمی‌کنی ؟

احمد : از ترس پس گردنی

های شما.

★ فرستنده ... نسیم مولا - شیراز

داستان معلم و شاگرد زرنگ

معلم به شاگرد : پرویز بیا در نقشه کشورهای پرتقال ، کانادا ، و چین کمونیست را نشان بده.

شاگرد : نه آقای معلم از همین جا هم می‌توانم بگویم خیلی ساده است پرتقال در دکان میوه فروشی زیاد دیده می‌شود. کانادا دریخچال خانه ما و چین در دامن مادرم و در صورت مادر بزرگم زیاد است.

★ فرستنده این نامه ، نامش را
ننوشته بود

آفتاب طلائی

آفتاب طلایی بتایید
برسر ژاله صبحگاهی
ژاله ها دانه دانه درخشد
همچو الماس و درآب ماهی
برسر موجها زد معلق
دماوند

هرگز ندیده ام
زیباتر از تو کوه
این قدر سرفراز
این قدر باشکوه

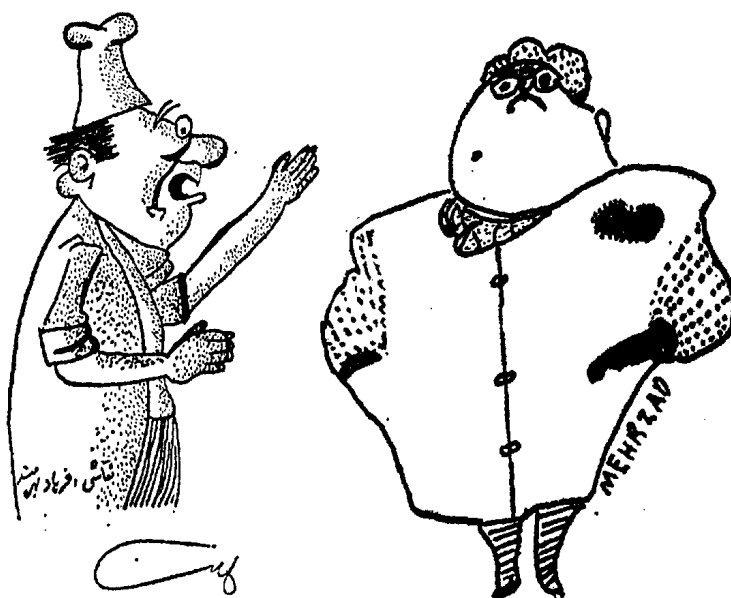
★
گاهی نهان شوی
در آشیان ابر
گاهی برآوری
سر از میان ابر

★
قصری تمام سنگ
برجی تمام برف
شهری تمام خواب
خوابی تمام ژرف

★
یا نور ماه در
آینه ای کبود
یا گوهری سپید
بر سینه ای کبود

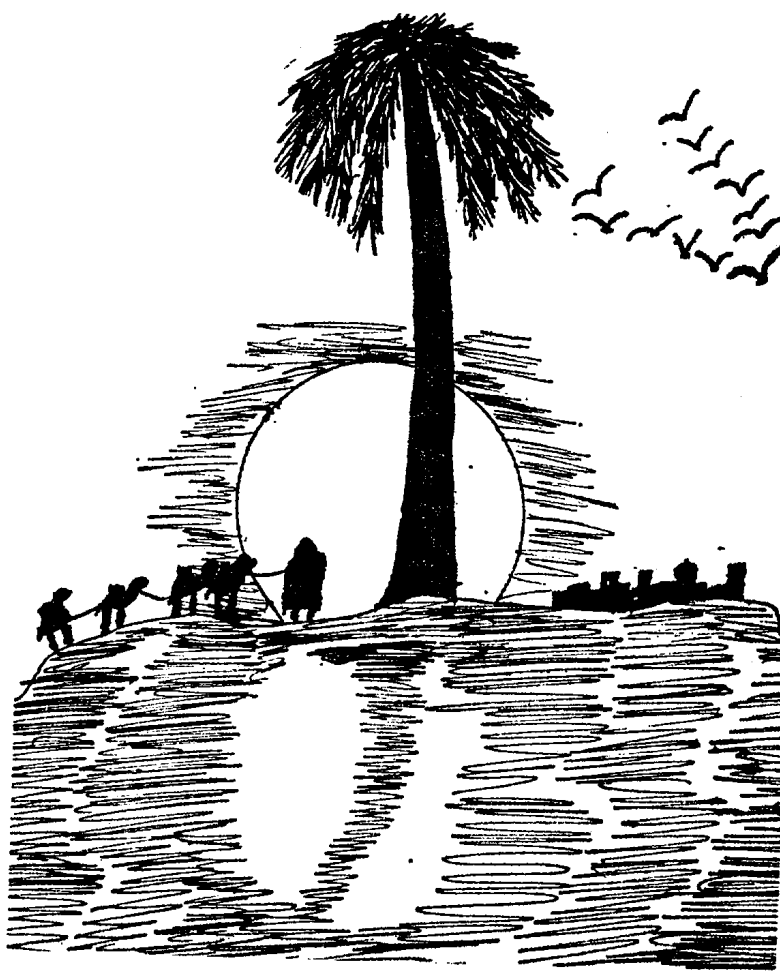
★
با آنکه در دلت
آتش نهفته ای
از برف چهره را
چون گل شکفته ای

★
هرگز ندیده ام
زیباتر از تو کوه
این قدر سرفراز
این قدر باشکوه



نقاشی از آقای فرهاد
بهره مند - تهران

نقاشی از آقای مهرداد
مهرزاد صدقیانی - شاهیور



نقاشی از آقای فرامرز ویس کرمی - بروجرد

«عقاب جوان»

هیس سس ! قایقها
آنجا لنگر انداخته اند...
دوتا نگهبان دارند.

عقاب جوان ، توژن کوچک و دوستانشان ایکس تلان شبانه از
چنگ قبیله «اولمک» فرار کرده و خود را بساحل خلیج
رسانیده اند و به قایقهای دشمن اشاره میکنند.



عقاب جوان درحالیکه مثل مار روی زمین
میخزد خود را به پشت سر نگهبان بلند قدمیرساند.



من حساب قد بلنده را
میرسم ! تو ، ایکس تلان ،
با نفاق توژن کوچک با نچاقه
تلاویزشو! سروصدانگنیت
تا کار بخوبی تمام شود!

عقاب جوان،
آنها هرگز ما را
نخواهند دید!



این دهان بند نمیگذارد
صدایش بگوش
کسی برسد!

کار نو عالی بود،
توژن کوچک...!...!

توژن کوچک و ایکس تلان هم در کار خود وارد هستند!



اووهههه!

همینکه پوست یوزلنگ را بدور گردن نگهبان
میاندازد ، دیگر صدایی از او شنیده نمیشود.



داس نقره‌ای



ح اکم یکی از شهرهای بزرگ
و دوردست با زن خود در
قصر بسیار باشکوهی زندگی
می کردند. آنان از هر جهت خوشبخت
بودند. فقط یک چیز در دنیا کم داشتند
و آن هم یک فرزند بود.
وقتی حاکم و زنش یادشان می افتاد
که فرزندی ندارند در غم و غصه فرو
می رفتند.

این زن و شوهر خیلی نذر کردند.
خیلی دعا کردند که بچه دار شوند. اما
این نذرها و دعاها فایده ای نداشت.
یک روز عصر زن حاکم در اطاق
خود نشسته بود و فکر می کرد و غصه
می خورد که ناگهان از پنجره اطاق
صدایی به گوش رسید.
زن بلند شد و جلو رفت و پنجره را
باز کرد نگاهی به بیرون انداخت. چشم زن
به یک جغد افتاد. پاهای این جغد خیلی
محکم به هم بسته شده بودند. جغد بیچاره
از درد به سختی رنج می کشید.
زن دلش به حال این جغد سوخت. از
اطاق بیرون رفت و جغد را گرفت و
اورا از بند آزاد کرد.

وقتی جغد آزاد شد روی شاخه درختی
نشست و به زبان آمد و به زن گفت:
مردم وقتی مرا می بینند با چوب و
چماق و سنگ و کلوخ به دنبالم می افتند
و اذیت و آزارم می کنند و می خواهند مرا
بکشند.

اما تو مرا نزدی. مرا اذیت نکردی و
برعکس به من خیلی خوبی و مهربانی
کردی. تو زن بسیار مهربان و خوبی
هستی. من نیکی ترا نالافی می کنم.
ای زن من دعا می کنم که تو صاحب
فرزندی شوی. دعای من قبول می شود و
تو به زودی دختری پیدا می کنی.
جغد این را گفت و بال ها را برهم زد
و به هوا پرید و از چشم ناپدید شد.
زن مات و مبهوت مدتی به آسمان نگاه
کرد و با تعجب از خود پرسید: جغد
چگونه حرف می زند؟ آیا این جغد بود؟
آیا
زن مدتی فکر کرد و چون نتیجه ای
نگرفت و چیزی دستگیرش نشد به دنبال
کار خود رفت.

احتمالاً بهتر می شد. کسی نمی توانست از
کارهای بد او جلوگیری کند. آرزو
کارکنان و نوکران قصر را اذیت میکرد.
همه از کارهای او ناراحت بودند اما
از ترس حاکم و زنش جرات نمی کردند
چیزی بگویند.

یک شب جغد کوچولو دوباره به قصر
آمد و کنار پنجره نشست و با صدای بلند
به زن حاکم گفت:

ای زن مهربان! تو دخترت را بسیار
لوس و خودخواه بار آورده ای. او همه
را اذیت می کند. کارکنان و نوکران
قصر دلشان از کارهای او خون است. چرا
یاد او نداده ای که مثل خودت دختر خوب
و مهربانی باشد؟ چرا او را درست
تربیت نمی کنی؟
اگر در تربیت او کوشش نکنی تا
دختر خوبی شود به زودی پشیمان میشوی.

آن روز گذشت. روزهای دیگری هم
پشت سرهم آمدند و گذشتند. زیاد طول
نکشید که زن حاکم صاحب یک دختر
زیبا شد. حاکم و زنش چون خیلی آرزو
داشتند که فرزندی پیدا کنند و اکنون
آرزویشان برآورده شده بود اسم این
دختر را «آرزو» گذاشتند.

پدر و مادر آرزو را بی اندازه دوست
می داشتند. او را از جان خود هم
بیشتر دوست می داشتند. هر چه آرزو
می خواست پدر و مادر فوری برایش فراهم
می کردند. هنوز اسم چیزی را کامل
نگفته بود که آن چیز برایش آماده می شد.
از شیر مرغ تا جان آدم هر چه را
می خواست برایش فوری تهیه می کردند.
هر کاری می کرد کسی مانع او نمی شد.
آرزو خیلی لوس و خودخواه بار
آمد. هر چه بزرگتر می شد کارهایش

جغد این حرف‌ها را زد و دیگر منتظر جوابی نشد و بال‌ها را به هم زد و پرید و رفت.

زن حاکم خیلی ترسید. چند روزی کوشش کرد که جلو کارهای بد دخترش را بگیرد. اما مهر مادری نمی‌گذاشت که برخلاف میل دخترش کاری بکند. او نمی‌توانست ناراحتی دختر را ببیند. او نمی‌دانست که برای بچه تربیت از هر چیز لازم‌تر است. او نمی‌دانست گاهی تربیت مثل دارو است. دارو ممکن است تلخ و بد مزه باشد. بیمار از داروی تلخ و بد مزه خوشش نمی‌آید و دوست نمی‌دارد آن را بخورد. اما این دارو را با همه تلخی و بد مزگی باید به او داد تا زندگی در خطر نیفتد.

زن حاکم وقتی می‌دید دخترش از سرزنش‌های او ناراحت می‌شود به او چیزی نمی‌گفت و دیگر او را سرزنش نمی‌کرد و دختر هم دنبال کارهای خود را می‌گرفت و مشغول اذیت و آزار این و آن می‌شد.

«آرزو» روز به روز بزرگتر و زیباتر می‌شد. او دختر بسیار باهوشی بود اما بدبختانه خودخواه و خودپسند بود.

آرزو حالا دوازده ساله شده بود. او وقتی می‌دید که کشاورزان مزرعه گندم‌ها را باداس درو می‌کنند هوس کرد که او نیز داسی داشته باشد و مانند کشاورزان گیاهان را درو کند.

آرزو نزد مادرش رفت و به او گفت: مادر! من دلم می‌خواهد یک داس داشته باشم و مثل کشاورزان گندم‌ها را درو کنم.

زن حاکم دستور داد فوری یک داس نقره‌ای بسیار ظریف و زیبا برای دختر نازنینش درست کنند.

صنعتگران هنرمند با نقره یک داس ظریف و سبک و خیلی تیز برای دختر حاکم ساختند.

آرزو داس نقره‌ای را به دست گرفت و به باغ رفت.

باغ قصر حاکم گل‌های بسیار زیبایی داشت. این گل‌ها را باغبانان با رنج زیاد پرورش داده بودند. این گل‌های زیبا مانند چراغ در باغ می‌درخشیدند و قصر

را بسیار باصفا کرده بودند.

دختر نادان حاکم به باغ رفت و با داس نقره‌ای خود به جان این گل‌ها افتاد و همه را درو کرد و آن‌ها را میان علف‌ها ریخت و سپس بلند شد و با شدی و فریاد شروع به دویدن کرد.

آرزو می‌دوید و فریاد شادی می‌کشید و با اسباب‌بازی خود به شاخه‌های پر گل و میوه درختان می‌زد و آن‌ها را می‌شکست. او آنقدر دوید و خندید و شاخه‌ها را شکست تا خسته شد. آنوقت درجایی دراز کشید تا خستگی از بدنش بیرون برود و دوباره بلند شود و به کارهای خود ادامه دهد.

کم‌کم آرزو خوابش برد. او مدتی خوابید.

وقتی آرزو از خواب بیدار شد دید درختان اطراف او به هم فشرده شده‌اند. آرزو هر چه کرد نتوانست از لابلای درختان بیرون برود کم‌کم هوا روبه تاریکی گذاشت و شب شد.

تنهایی و تاریکی دختر حاکم را به وحشت انداخت. پدر و مادر او آنجا نبودند که نجاتش دهند.

آرزو هر چه می‌توانست فریاد کشید. اما این فریادها و داد و بیدادها فایده‌ای نداشت. ناچار کنار درختی نشست و زار و زار شروع به گریه کرد. آرزو آنقدر گریه کرد تا خوابش برد.

کتاب حساب مصور نوشته مرحوم ضیاء الدین جزایری برنده جایزه سلطنتی بهترین کتاب علمی کودکان که مدتی نایاب بود اکنون مجدداً بچاپ رسیده است این کتاب که باتصویرها و نقاشیهای زیبا و شعرهای قشنگ جمع و تفریق را به بچه‌ها می‌آموزد در نوع خود بی‌نظیر است و برای نوآموزان کودکانها و دانش آموزان کلاس اول دبستانها می‌تواند سودمند و آموزنده باشد.

وقتی آرزو چشم‌های خود را باز کرد صبح شده بود. خورشید در آسمان می‌درخشید و همه جا را روشن می‌کرد. آرزو درباره در روشنائی خورشید با دقت درخت‌های اطراف خود را نگاه کرد و دید دو درخت کمی از هم فاصله دارند.

آرزو با عجله از بین این دو درخت بیرون رفت. آنجا چشمش به کوره راهی افتاد.

آرزو از این کوره راه جلو رفت و جلو رفت. اما هر چه رفت نتوانست قصر را پیدا کند. دیگر سخت گرسنه‌اش شده بود. پدر و مادر و نوکر و کلفت آنجا نبودند که غذا برایش بیاورند و او ناچار





با دستهای ظریف خود چند توت
فرنگی و مقداری میوه از درختها
چید و خورد و راه خود را گرفت و
پیش رفت تا کنار دریاچه کوچک و
زیبائی رسید.

از آن طرف دریاچه صدای طفل و
شیبور به گوش می رسید. آرزو بادقت به آن
طرف دریاچه نگاه کرد.

آرزو پدر و مادر و خدمتکاران قصر
را دید که باعجله و ناراحتی به دنبال او
می گردند آرزو باتمام نیرو فریاد کرد.
اما صدای او به جایی نرسید.

در این هنگام چشم آرزو به یک قایق
کوچک افتاد. این قایق کنار دریاچه بود
و موجهای آب آن را آهسته آهسته
تکان می دادند. دختر خوشحال شد و با
شادی به طرف قایق دوید و دست خود را
دراز کرد تا قایق را بگیرد و در آن
بنشیند و به آن طرف رودخانه برود. اما
ناگهان موج بزرگی پیدا شد و قایق را
کمی عقب برد آرزو خیلی کوشش کرد
که قایق را بگیرد اما نتوانست. دختر
بیچاره ناامید شد و ناراحت و غصه دار
در گوشه ای نشست و به فکر فرو رفت.

در این موقع چشم آرزو در کنار
دریاچه به یک ماهی افتاد. این ماهی از
دریاچه بیرون افتاده بود و به این و آن سو
می پرید و هر چه کوشش می کرد
نمی توانست خودش را در آب بیندازد
ماهی خیلی تقلا کرد. او دیگر خسته شده
بود و نزدیک بود بمیرد آرزو آهی کشید
و گفت :

آه : ای ماهی بیچاره توهم مثل من
از خانه و زندگی خودت دور افتاده ای.
توهم خانه خود را گم کرده ای.

اما کوچولو غصه نخور و نترس من
اینجا هستم و ترا نجات می دهم. آرزو
جلو رفت و ماهی را از زمین برداشت
و در آب انداخت و دوباره به جای خود
برگشت و به اطراف نگاهی کرد تا راهی
پیدا کند و به آن طرف رودخانه برود.
اما ناگهان چشمش به یک خرگوش افتاد.
پای این خرگوش در دامی گیر کرده بود
و بسیار رنج می کشید.

دل آرزو به حال این خرگوش بدبخت
سوخت. جلو رفت و خم شد و پای

در آب انداخت و دست پسر بچه را گرفت
و او را از آب بیرون کشید.

پسر بچه از آرزو خیلی تشکر کرد.
آرزو به پسر بچه نگاه کرد تا چیزی به او
بگوید که ناگهان از تعجب بر جای
خشکش زد و صدائی از دهانش بیرون نیامد.
آرزو دید این پسر بچه کوچولو به جوان
بلند بالا و نیرومندی تبدیل شده است.
جوان جلو آمد و گفت :

آرزو خانم ! تو امروز سه کار نیک
انجام داده ای . جان ماهی را نجات دادی.
خرگوش بیچاره را از دام آزاد ساختی
و مانع غرق شدن من هم شدی.

با این سه کار نیک گناهان تو بخشیده
شد. از حالا کوشش کن دیگر بدی نکنی
و دختر خوب و مهربانی باشی.

آنگاه جوان بادست راه قصر حاکم را
به آرزو نشان داد. آرزو به قصر رفت.
پدر و مادر از دیدن آرزو خیلی خوشحال
شدند.

دیگر آرزو را همه دوست می داشتند
و او دختر خوب و خوشبختی شده بود.

خرگوش را از دام بیرون آورد و او را
آزاد کرد.

آرزو دوباره به اطراف خود نگاهی
کرد تا راهی پیدا کند و به قصر پدر و
مادر خود برود اما هر چه نگاه کرد راهی
ندید ناچار ناامید به طرف استخر برگشت
و غصه دار به گوشه ای نشست و به فکر فرو
رفت.

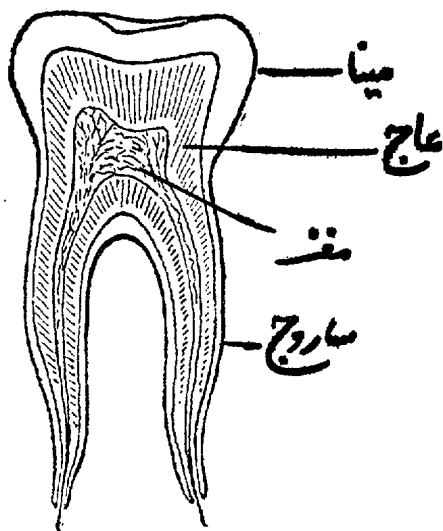
آرزو به بدبختی و آوارگی خود فکر
می کرد که ناگهان صدای فریادی به
گوشش خورد.

کسی باالتماس می گفت:
کمک کنید ! کمک کنید ! مرا از مرگ
نجات دهید ! من دارم غرق می شوم.

آرزو به طرف صدا دوید. پسر بچه ای
را دید که دستهای کوچک خود را
به نیهای کنار دریاچه گرفته و هر چه
می کوشد نمی تواند خود را از آب بیرون
بکشد. پسر بیچاره نزدیک بود از پادراید
و غرق شود.

آرزو دلس به حال این پسر بچه کوچولو
سوخت و بدون فکر و اختیار خودش را

چطور... چرا... چه وقت...؟



آیا میدانید که دندانهای شما از چه ساخته شده و چطور رشد می کنند؟

اینستکه ، فك انسان امروزی در بعضی اشخاص ، جا برای روئیدن تمام دندانها ندارد و بهمین جهت دندانها کج و بدمنظره می رویند. اگر دندانی در فك پائین کج و غیرعادی باشد، دندان روبروی آنهم در فك بالا کج و غیرعادی خواهدشد. و این کمبود جا در فك بعضی اوقات سبب میشود که دندانهای جلوی دهان بطرف خارج متمایل شوند و در نتیجه لبها را بطرف جلو برانند. دندان يك عضو بسیار مفید و لازم و درعین حال يك عضو زیبای بدن است.

هر دندان دو قسمت اصلی دارد : ریشه که در استخوان فك قرار دارد و تاج که در دهان دیده میشود. هر دندان از چهار ماده مختلف درست شده است: مینا که قسمت بسیار سخت و شفاف دندان است و روی تاج را پوشانده است. ساروج که پوشش سخت و استخوانی ریشه است. عاج که ماده عاجمانندی است که اندام دندان از آن تشکیل شده است. مغز که قسمت نرم و داخلی دندان است و از بافتی تشکیل شده که عصبها، سرخرگها و سیاهرگها را در بردارد. عصبها ، سرخرگها از راهی که در انتهای ریشه یا نزدیک بآن است، وارد دندان میشوند.

دوستاناران کیهان بچه ها



سودابه و اسمعیل نوزدی از دوستاناران کیهان بچه ها در تهران

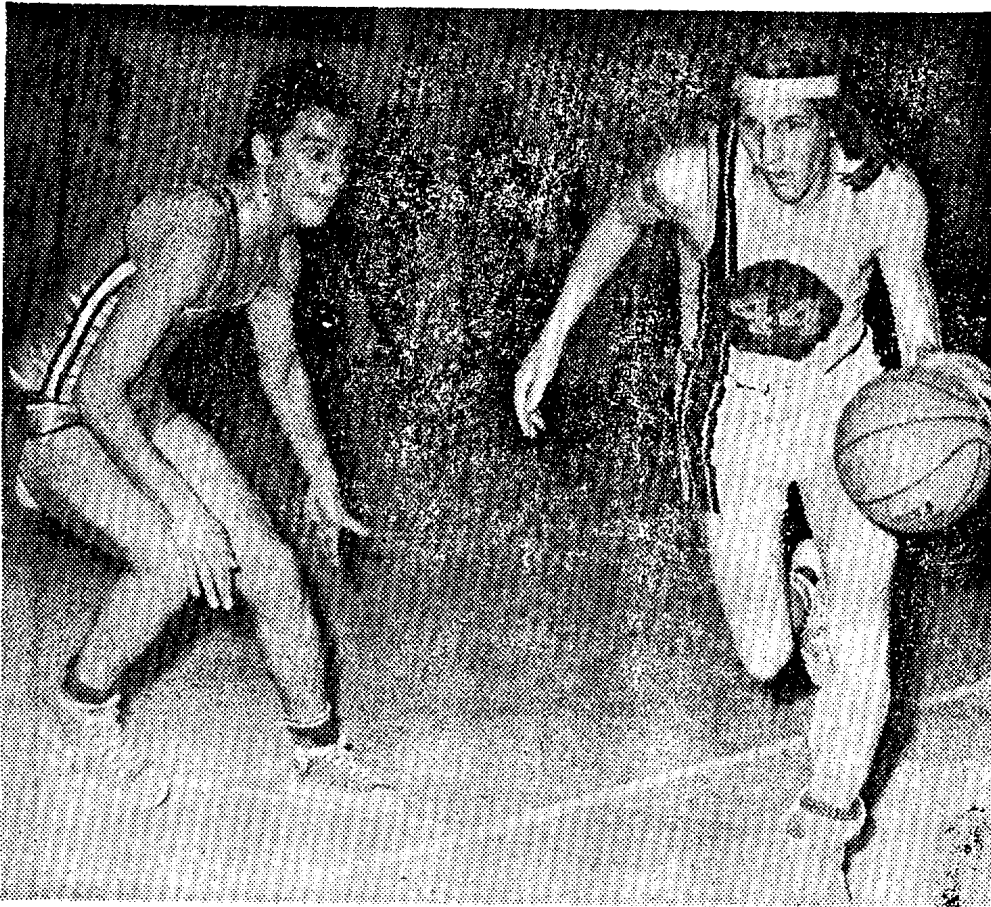
اغلب بچه ها وقتی سنشان به دو سال و نیم یا سه سال رسید ، بیست دندان در دهان دارند که بآنها دندان شیری میگویند . بتدریج که بزرگ می شوند، ریشه های دندانهای شیریشان سست میشود و دندان می افتد و این وقتی است که دندان اصلی از زیرش رشد کرده و آماده است که جایگزین آن شود. بنابراین بجای بیست دندان شیری ، بیست دندان اصلی درمی آید و دوازده دندان اصلی دیگر در انتهای فکهای بالا و پائین و در هر طرف سه عدد می روید که روی دندانهای شیری نیست و اینها بترتیب دو آسیای بزرگ هستند و یکی هم به دندان عقل معروف است که همه برای خرد کردن و نرم کردن غذا بکار می روند.

چرا دندان بعضی اشخاص نامنظم است ؟
دلیل این امر برای افراد مختلف متفاوت است ؛ اما نظر دانشمندان

قهرمانان بسکتبال دختران و پسران تهران

ورزش

از : منوچهر لطیف



مسابقه‌های بسکتبال تشویقی جوانان تهران که از روز یازدهم دیماه طی مراسم خاصی آغاز شده بود در هفته گذشته پایان رسید.

در این مسابقه‌ها که تحت عنوان جام انقلاب انجام یافت هفتاد تیم در گروه پسران و ۴۱ تیم در قسمت دختران شرکت داشتند.

دوره مقدماتی بصورت یک حذفی برگزار شد و طی آن در گروه دختران تیمهای پاس، آرات، شهریار و منجم زاده و در قسمت پسران تیمهای: رهبر، آزمایش، آرات، نقش جهان، ایران امروز، ابومسلم و ایران فردا بهمرحله نهایی رسیدند. در دسته دختران دو تیم شهریار و آرات بهمرحله نهایی صعود کردند که تیم شهریار با پیروزی بر حریف نهایی خود قهرمان شد. در گروه پسران دو تیم رهبر و آزمایش وارد مرحله نهایی شدند که در این دیدار تیم رهبر به پیروزی رسید.

این آقا پسری که با پیچیدن نوار سفید به دور سرش خود را شبیه سرخ‌پوستها درآورده است «کن‌مور» نام دارد و عضو تیم رهبر است. در سمت چپ فریاد مویید عضو تیم آزمایش را می‌بینید که در تعقیب «کن‌مور» است.

شیلات، قهرمان والیبال بندر پهلوی

در مسابقه‌های تشویقی والیبال که بین والیبالست های بندر پهلوی انجام یافت تیم شیلات به مقام قهرمانی رسید. دیدار نهایی این مسابقه‌ها بین دو تیم شیلات و ملوان انجام یافت که تیم شیلات به پیروزی رسید.

افراد تیم شیلات عبارت بودند از : اندیش غفاریا، کریم خسروپند، رحیم غفاریا، شاهرخ داداشی، محمدرضا غفاریا، قدرت مکانی و رضا سلطان آبادی.





جام کشتی ۶ جانبه خرمشهر را

تهرانی‌ها بردند

محمد مهدی اسماعیل از تهران - ۵۷ کیلو : محسن
 فره‌وشی از تهران - ۶۲ کیلو : قدرت پور کریمی از تهران -
 ۶۸ کیلو : محمد خرمی از تهران - ۷۴ کیلو : علی عفتی
 از تهران - ۸۲ کیلو : محمود مرادی از خرمشهر -
 ۹۰ کیلو : بیژن زرافشانی از کرمانشاه - ۱۰۰ کیلو :
 حسین عرب از تهران - ۱۰۰ کیلو بیالا : ابراهیم میرجعفری
 از تهران.

سپاهان پیروزی خود را تکرار کرد

مسابقه‌های فوتبال يك حذفی باشگاههای اصفهان که
 با شرکت ۳۲ تیم از چند روز پیش بصورت يك حذفی آغاز
 شده بود پایان رسید و در نتیجه تیم معروف سپاهان باردیگر
 به پیروزی رسید و فاتح جام قهرمانی شد.

آخرین دیدار این مسابقه بین دو تیم سپاهان و
 ذوب آهن آریامهر برگزار گردید که این دو تیم در وقت
 قانونی و اضافی بدون ردوبدل گل باهم مساوی شدند .
 در مسابقه پنالتی تیم سپاهان ۵ بر ۴ به پیروزی دست یافت.

بانکار هیات کشتی خرمشهر یکدوره مسابقات شش
 جانبه بین کشتی گیران تهران ، کرمانشاه ، لرستان و ۳ تیم
 از خوزستان انجام شد و طی آن تهرانی‌ها به پیروزی رسیدند.
 تیم تهران را کشتی گیران باشگاه جعفری صاحب مقام
 قهرمانی کشتی آزاد باشگاههای تهران تشکیل می‌دادند که
 در مجموع با ۴۵ امتیاز رتبه اول را بدست آورده و فاتح
 جام قهرمانی شدند.

از جمع ۳ تیمی که از خوزستان بنام خرمشهر در این
 مسابقات شرکت داشتند. فقط امتیازات يك تیم بحساب آمد که این
 تیم با کسب ۴۵ امتیاز حائز مقام دوم شد. تیمهای کرمانشاه
 با ۳۷ امتیاز و لرستان با ۲۷ امتیاز مقامهای سوم و چهارم
 را بدست آوردند.

قهرمانان اوزان دهگانه بشرح زیر تعیین شدند:
 ۴۸ کیلو : محمد سراجیان از تهران - ۵۲ کیلو :







قصه جنگل (پایان داستان)

(موگلی) قهرمان زبرورنگ داستان فرار بود به دهکده انسانها برگردانده شود ، این مأموریت بموده «باغیرا» پلنگ مهربان و اقدار شد ولی در بین راه موگلی او را تنها گذاشت و با «بالو» خرس پیر دوست شد و چندی بعد بتنهایی در جنگل پیشرفت و بامشکلات فراوانی برخورد کرد که هردفعه بکمک باغیرا و «بالو» نجات پیدا کرد تا اینکه باخطری که همیشه میترسید روبرو شد و آن مقابله «باشیرخان» ببر زورمند بود ولی بازهم شانس آورد و تاکنون توانسته است از دست او نیز جان سالم بدربرد و حالا بقیه داستان

جویبار پهن شده و بصورت استخر طبیعی درآمده بود زانو زده بود.

دختر آواز میخواند و برای اینکه گیسوانش را مرتب کند، خودش را در آئینه آب نگاه میکرد. موگلی معنی کلمههایی را که او میگفت نمیفهمید ولی لطافت صدای دخترک در او اثر کرده بود. دخترک میخواند:

بدون شك ، بزودی روزی فرا خواهد رسید که دیگر به جستجوی آب نخواهم رفت ... شوهری میکنم که بشکار خواهد رفت، موقعی که من برای او مشغول غذاپختن هستم ... پسر جوان که آنطرف جویبار قرار گرفته بود، بدقت دخترک آوازخوان را نگاه میکرد. دخترک بخوبی میدانست که تنها نیست . یکوقت ، چشمهایش را بلند کرد، بعد خیلی زود آنها را برگردانید و همچنان بخواندن ادامه داد:

شاید صاحب دختری هم بشوم و آنوقت او است که به اینجا خواهد آمد تا از آب جویبار بردارد همچنانکه امروز من این کار را برای مادرم انجام میدهم

موقعی که دخترک گیسوانش را منظم کرد، از جایش بلندشد. ظرف پر آب را روی سرش گذاشت و درحالیکه بایکدست آنرا گرفته بود، باقدهای نرم راه دهکده را درپیش گرفت. او وانمود میکرد که بکلی موگلی را فراموش کرده است.

موگلی هم بیحرکت ایستاد ، و او را در حال دور شدن نگاه میکرد. آنجا ، در کنار جنگل، بالو احساس کرد که قلبش دارد تندتر میزند. بیش خود گفت: «حالا کارها روبراه میشود. دخترک بخانه اش برمیگردد و کسی دیگر حرفش را هم نمیزند !

ولی هیچ چیز روبراه نشده بود. موگلی نگاهی به بالای سرش انداخت، شاخههایی را دید که روی آب شبیه استخر مانند ، پائین آمده بود. ایندفعه، بالو فکر کرد که قلبش دارد می ایستد، زیرا موگلی یکی از این شاخهها را گرفت. پسر جوان به کمک آن ، بایک خیز بطرف دیگر جویبار

باغیرا ... ، آنهم یکی از آنها !»

حالا دختر بچه ای ، داشت از دیوار دور میشد. او از کشتاری گذشت و بطرف جویباری رفت.

موگلی بالحنی پراز تردید دوباره پرسید:

«باغیرا ، این واقعا يك آدم است ؟»

او هیچوقت موجودی شبیه به این بچه ندیده بود. او لباس پوشیده بود که دور بدن او موج میزد. گیسوان سیاه و بلندش در اطراف صورتش ریخته بود. او تقریبا هم سن موگلی بود. شاید هم کوچکتر.

باغیرا توضیح داد و گفت:

او يك مرد نیست. بلکه يك دختر بچه است. در دهکده زندگی میکند.

موگلی با تعجب گفت :

«يك دختر بچه ؟ نمیدانستم که چنین چیزی وجود دارد. در هر حال تو هیچوقت در این باره بامن صحبت نکرده بودی ...»

آنوقت دختر بچه را دید که روی جویبار خم شد و ظرف بزرگ گلی را که زیر بغل گرفته بود از آب پر کرد.

بالو یکدفعه احساس یکنوع ناراحتی کرد و گفت:

« په ! بنظرم میاید که دختر بچه ها ذاتا بد هستند و از

آنها جز ناراحتی نتیجه ای بدست نمیآید ...»

ولی موگلی وانمود کرد که چیزی از سخنان او را نشنیده است. آنوقت بطور ناگهانی گفت :

«دلم نمیخواهد او را از نزدیک ببینم !»

و بعد از جنگل خارج شد و در راهی که دیده میشد قدم گذاشت.

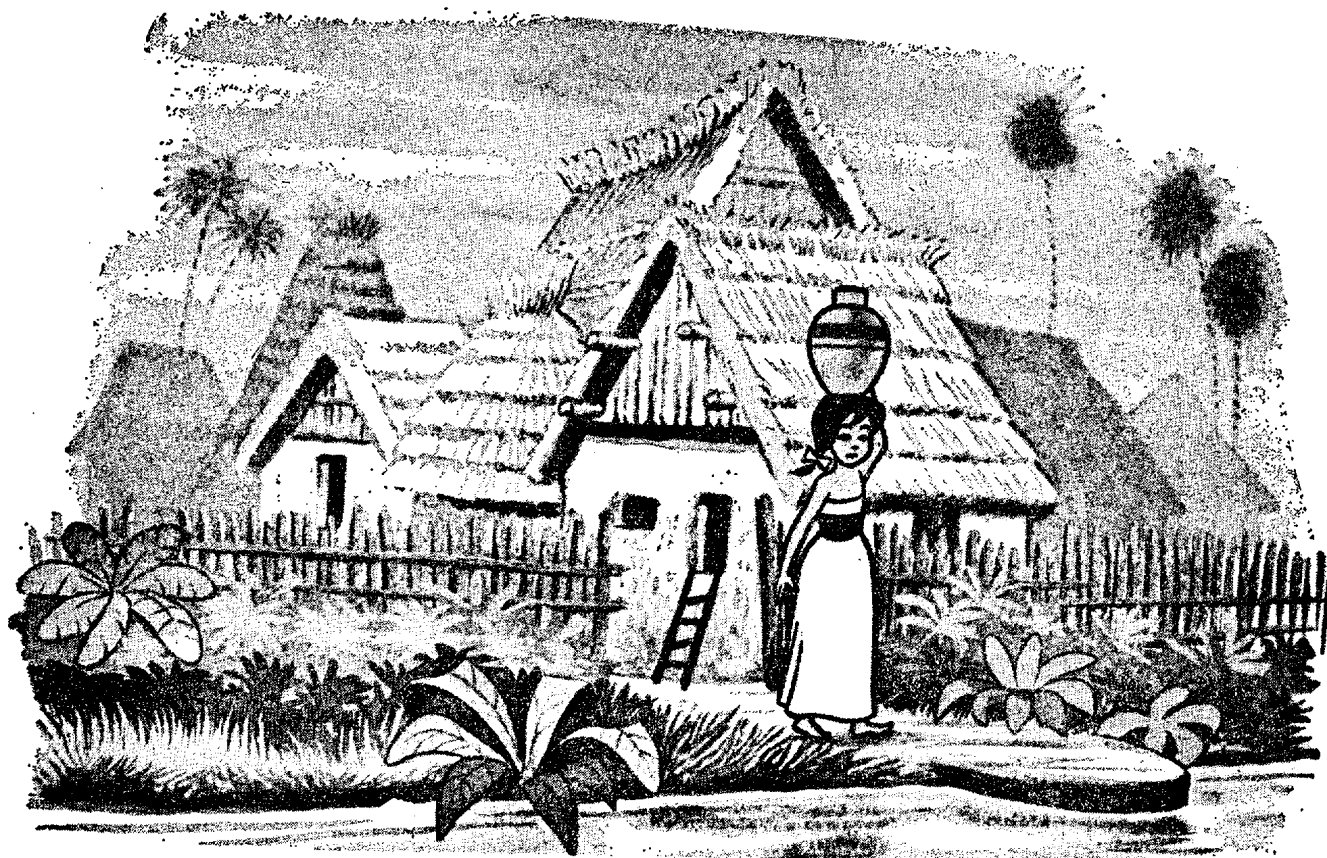
بالو فریاد زد :

موگلی ، تو دیوانه ای ! کجا میروی ؟

پسر بچه جواب داد :

«برمیگردم ، منتظرم باشید.»

و بطرف دختر بچه رفت. دخترک کنار جویبار ، زیر شاخه های درختی که روی آب خم شده بود . در محلی که



باغیرا جوابی نداد. بالو از جایش بلند شد، بخودش تکانی داد و گفت:
«حالا، ما اینجا دیگر کاری نداریم. برپا، باغیرا، برپا!»

پلنگ بدون کمترین زحمت، بنوبه خود، از جایش بلند شد. کسی که ثابت کرده است حق با او است، همیشه از اینکه خودش را مطیع نشان دهد، خوشحال میشود. باینحال پیش خود گفت: «حالا که آدم کوچولو ما را ترک کرده است، کارها مثل سابق نخواهد بود.» آنوقت باصدای بلند و روی خوش گفت:
باید یادم باشد که بههاتی بگویم ما موگلی را پیدا کرده‌ایم.

بالو جواب داد:
«چه فایده‌ای دارد؟ لابد او در جستجوی آدم کوچولو خیلی تفریح میکند. بیا، باغیرا. بمن کمک کن آوازی را که مدتی قبل شروع کرده بودیم، تمام کنیم. و ایندفعه سعی کن آهنگ را خوب رعایت کنی!»
باینطریق، بالو و باغیرا دردل جنگل فرو رفتند. اگر آدم کوچولو توانسته بود آنها را ببیند (که چنین چیزی دیگر ممکن نبود) میتوانست بفهمد که پلنگ باهمان لحن غم‌انگیزی آواز میخواند که بالو. پلنگ با عضله‌های کمی خشک، تا اندازه‌ای ناشیانه میرقصید. ولی تا آنجا که برایش ممکن بود رعایت وزن و آهنگ را میکرد. دست کم، او سعی خود را میکرد.

پایان

رفت. همینکه پایش بزمین رسید، دوید، خودش را بهدخترک رسانید، از او گذشت. بعد جلو دخترک شروع بهچرخیدن و پرشهای خطرناک کرد. بعداز ده پرش خطرناکوپشتسرهم، ایستاد و از دخترک نامش را پرسید.
بالو در گوش باغیرا گفت:
«او نمیتواند بفهمد»

پلنگ جلو خنده‌اش را گرفت و گفت:
«اوه! خیالم راحت است! مطمئن هستم که دخترک فهمیده است که آدم کوچولو دارد نسبت بهاو اظهاردوستی می‌کند.»

در حقیقت، بنظر میرسید که دخترک کاملاًسرحال است، او همانکاری را کرد که همجنس‌انش دراین وقتها انجام میدهند: لیخند زد. بعد ظرف آبش را بطرف موگلی گرفت و براه افتاد. بنظر آمد پسرچه کمی تردید دارد. بعد، ظرف آب را گرفت و بدنایش روان شد. پیش از اینکه، پشتسر دخترک، از در دهکده داخل شود، نگاهی بطرف جنگل کرد، بعلامت خداحافظی دستش را تکان داد وازجلو چشم هردو دوستش ناپدید شد.

پس از سکوتی طولانی، بالو آهی کشید و گفت:
فکر میکنم، چنین چیزی میبایست اتفاق می‌افتاد...
باغیرا جواب داد:

«بله، بالو. کبوتر باکبوتر، باز با باز - کند همجنس با همجنس پرواز.»

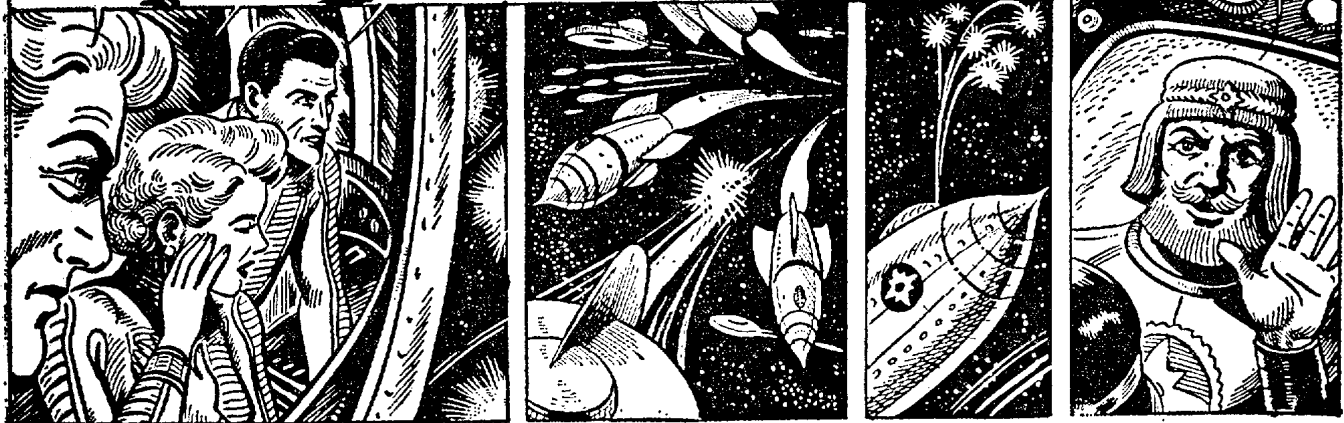
بالو آه دیگری کشید و گفت:
«مطمئن هستم که او خرسی عالی میشد.»

۵. مباحث درست بود از تمام افسران مشغول خواب انجام داده شدند.

۶. عاقبت یک علامت نوری از کشتی فراتر از پایان مانور را خبر میداد.

۷. عجب! این هرگز در علم نپواید در یک کشتی دشمن باشم و با کشتیهایی ششبرگیم. این والدون از همه چیز با خبر است.

۸. اما تمام در نظر من مثل خارج کنترل می شود. عجیب است.



۹. بهتر از هر چیز...
۱۰. بوی کباب از پنجهایشون.

۱۱. کما لا معلوم است که شوش ساکنین زمین هر چه سخت بخواهد باشد اما شاید هرگز نتوانند بدوستان ستیری خود برسند.

۱۲. خیلی خوشحالم که حاجت بجا میرود دوباره وزن بچه خود را می بینم.

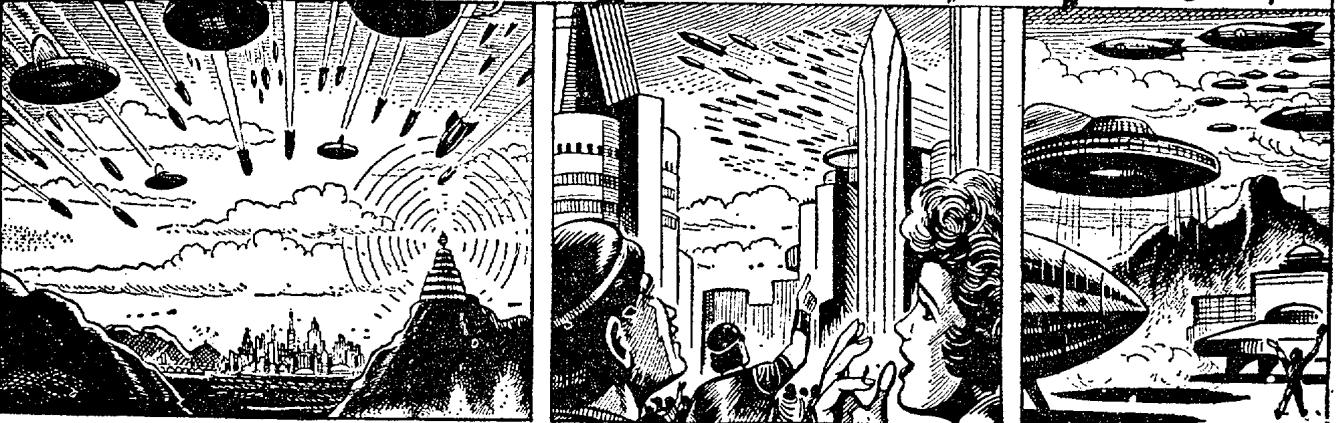
۱۳. برای جان و همراهان او این نمایش قدرت و سرعت در مانور بسیار تعجب آور بود.



۱۴. امه غلبگی برنده که با موریست شماره شتری رفته بود اول فرو می آیند.

۱۵. حالا ساندرا و ماک اولین مرتبه چشمشان بشهر شتر می افتد. بان شتر عجیب که جان در باره آن زیاد صحبت کرده است.

۱۶. ششبار اینها دستگاههای رادار شهر مرکزی در آسمان همیشه ابر دیگری را می مانند. والدون ظاهر میشوند.



۱۷ همه شاد و سر حالند غیر از آن جوانی که در سحر لودند چلی حلاقه دارند که زود تر بدین آن فرزندان خود بروند بنابر این با سولون و نورو گو و دو دیگران خدایان

۱۵ ساندرا و باک چنینکه اولین قدم را با الوارون میگذرانند هر دو خوش شادی و خوشی میکنند. حمام اجباری خنده میگردانند خوشی و شادی آنها می افزاید.



۲۱ تمام تمام شاد - بای و دنیا که در آفتابان میروم که چطور اینجا آمده است

۱۹ اما حالا ما خوشحالی تمام در شهر میگردانیم و ما چشما میگردانیم که ناگهان یک صدای آتشبار گوش آنها میخورد. سلام! سلام!

۱۸ اگر سه نفر از این گاههای گرفته شوند گورد را بر مییند خوشحالی آنها کمتر خواهد شد.

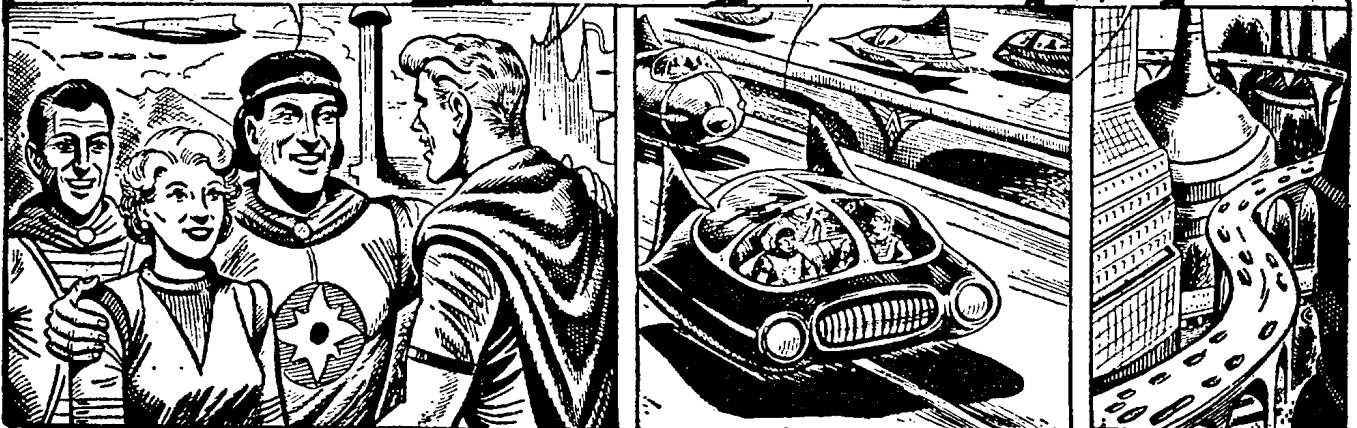


۲۷ ما با شین گردنده ما که بر او افتادند. تو همیشه خبرهای خوشی داری

۲۵ اما ندارد! استرا از دیدن شما خیلی خوشحال خواهد شد. بدین حالا از دواج کرده ام.

۲۴ برای ما که خیلی خوبست اما...

۲۳ آنچه خوشحالم که دوستان قدیمی خودم را می بینم. والدون بکن گفت که شما اینجا هستید شما البته که میمان من رسیدید خانه من چند کیلو متر بیرون از شهر هست. بفرمایید!



جدول حل کنید

Ι
Υ
Ψ
Σ
Δ
Γ
Υ
Α
Ζ
Ι
ΙΙ
ΙΙΙ

شرح جدول شماره ۲

۱ - میوه‌ای است - یکی از گلهای زیبا
۲ - غنچه باز شده - بدن. ۳ - شهری در استان
فارس - رطوبت. ۴ - اطراف زمین را احاطه کرده
است. ۵ - پیش از بعضی از تب‌ها یا موقع سرما می‌آید.
۶ - دریا - از مجموع چند نهر بوجود می‌آید. ۷ -
قلب - آدم غصه‌دار می‌کشد. ۸ - از سازهای بادی - اندک.
عمودی: ۱ - خاک - از سازهای بادی است. ۲ -
مایه گرفتاری - خواهش و رغبت. ۳ - مخفف راه.
۴ - زائیده شدن و تولد یافتن. ۵ - نوک پرندگان.
۶ - طلا. ۷ - درون رگها جریان دارد - قرض.
۸ - مخفف ماه - عددی است.

حل جدول شماره ۱ افقی : ۱ - شیر - گندم . ۲ - بنده
آقا - سنا . ۳ - رخ - نه - ارج - ره . ۴ - تله - گرد - نور .
۵ - بره - دل - گوش . ۶ - عمو - آهني . ۷ - دارا - ناو .
۸ - سير - يخ - خال . ۹ - دكه - ميش - درد . ۱۰ -
ای - گرم - كف - آن . ۱۱ - موز - سوت - بم . ۱۲ - شاهلهمهر .
عمودی : ۱ - تبر - بند - دانش . ۲ - دختر - اسكي .
۳ - له - ربه - مه . ۴ - شانه - عار - گود . ۵ - يقه -
دم - مرز . ۶ - را - گلو - بم . ۷ - ار - نيش - سم . ۸ -

میهمان ناخوانده خود را خلاص کنی. این آخرین حباب فلاش دوربین است و اگر این هم بسوزد دیگر کاری از دست من ساخته نخواهد بود!

موزامبو که متوجه قضایا شده بود خوشحال شد و نفس راحتی کشید و با سرعت گلنگدن را عقب کشید و گلوله معیوب را خارج ساخت و یک گلوله تازه در لوله تفنگ گذاشت. درست پس از آنکه آخرین حباب فلاش دوربین لی کوک برقی زد و دید چشم کرگدن وحشی را مختل ساخت، موزامبو از فرصت استفاده کرد و کرگدن را نشانه گرفت و ماشه را کشید. خوشبختانه این بار گلوله کار کرد و در مغز سر حیوان فرو رفت و کرگدن همچون کوهی از گوشت بروی زمین غلطید.

همانطور که هیولا روی زمین می افتاد، جنگل بان بومی درحالیکه چشمانش پر از سؤال بود بطرف لی کوک برگشت. مرد انگلیسی لبخندی زد و روی زمین خم شد. او وقتی از روی زمین بلند شد و خود را راست کرد یک میمون کوچولو در دست داشت. لی کوک به موزامبو گفت: من میخوامم از تو و این میمون کوچولو یک عکس بگیرم. ولی هرگز فکر نمی کردم که تو برای خودت یک همبازی پیدا کرده ای!

پایان

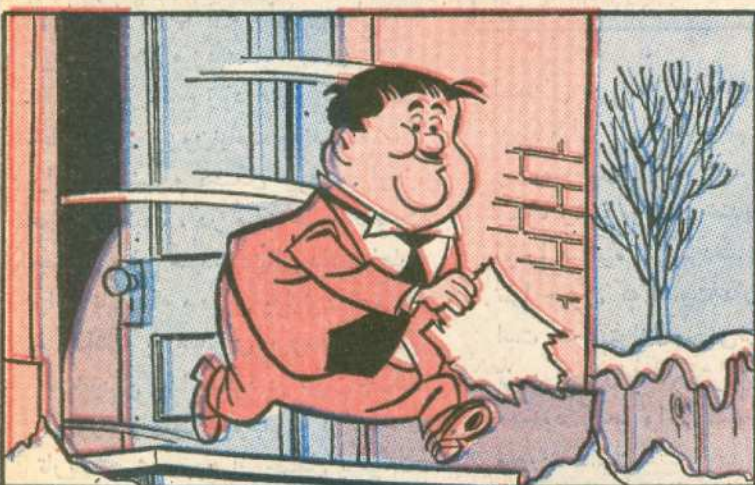
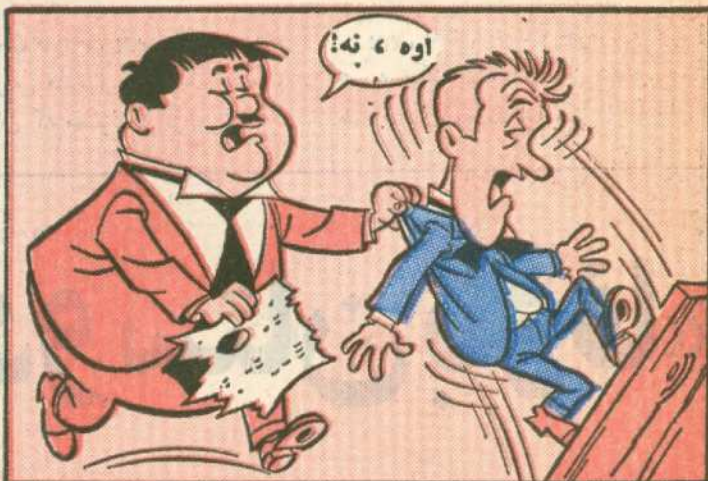
موزامبو از جانب لی کوک نیز نمی توانست امید کمی را داشته باشد زیرا او داخل معبد بود و ممکن بود سرگرم گرفتن عکس از مناظری باشد که هرگز انتظار دوباره دیدن آنها را نداشت. از طرفی او هرگز فکر نمی کرد که موزامبو در بیرون ممکن است با چنین منظره و وضع وحشت انگیزی روبرو بشود.

در حالیکه از ترس عرق سرد بر سر و روی موزامبو می نشست و قلبش نزدیک بود از کار بایستد، جنگل بان بومی لحظات کوتاهی را که یک قرن بنظر می رسیدند با انتظار مرگ ایستاد و منتظر ماند تا هر لحظه با شاخهای تیز کرگدن وحشی روبرو شود و با آنها دست و پنجه نرم کند. ولی سپس و کاملاً بطور ناگهانی، صدای حرکت جانکاه سم های کرگدن قطع شد و موزامبو چشمان خود را باز کرد و کرگدن را دید که در چند قدمی او ایستاده و سر خود را باخشم به راست و چپ می چرخاند.

مرد بومی حیرت زده بلند از خود پرسید: چه شده؟! آیا معجزه ای شده؟! او سپس متوجه حرکتی در پهلوی خود شد. زیر چشمی به همان سمت نگاه کرد و لی کوک را دید که باخونسردی و خیلی آرام حباب سوخته فلاش دوربین را عوض می کند. وقتی مرد انگلیسی موزامبو را هاج و واج دید آهسته زیر لب گفت: دوست عزیز بهتر است هرچه زودتر از شر این







د ر زمانهای قدیم مرد و زنی باهم زندگی میکردند. سالها از زندگی آنها میگذشت اما هنوز بچه‌ای نداشتند. خیلی ناراحت بودند. تا اینکه در موقع پیری خداوند به آنها پسر داد. اما چه پسر؛ زشت‌رو، بدقیافه، سری بزرگ داشت و شکمی پرباد، چهره‌ای گرد و پف کرده. هیچ کس نبود که از نزدیک این پسر بچه بگذرد و باو حرفی زشت نزنند. پدر و مادر او هم گرچه ظاهراً چیزی نمی‌گفتند اما از داشتن چنین پسر آنقدرها هم خوشحال نبودند. فقط مادر دلش برای فرزندش خیلی میسوخت و نسبت باو خیلی مهربان بود.

وقتی بچه کمی بزرگتر شد، قیافه‌اش بهتر شد ولی باز هم مردم از او نفرت داشتند. اما تنها چیزی که این پسر بچه داشت قلبی مهربان بود. گذشته از آن خیلی دوست داشت در جنگل کار کند. مخصوصاً که آنجا گوشه‌ای خلوت بود و کسی نبود که باو حرفهای زشت بزند. اسم او بوب بود ولی بچه‌ها همیشه بوبی صدايش ميزدند.

بوبی از صبح زود هنوز که بچه‌ها از خانه‌هاشان بیرون نیامده بودند، توپره‌اش را برمیداشت و بجنگل میرفت. او زیر درختان انبوه، در میان حیوانات وحشی جنگلی برای خودش دنیائی داشت. فاهارش را با نانی که مادرش برایش در توپره‌اش میگذاشت با مقداری میوه‌های جنگلی که خودش پیدا میکرد در همان جنگل میخورد و فقط غروب که دیگر هوا تاریک‌تر شده بود از جنگل بر میگشت. جنگلی که بوبی در آن دنیائی برای خود تشکیل داده بود در میان کوههای قسمت شمال ده قرار داشت. مردان پیر و سالخورده میگفتند در این جنگل انواع حیوان درنده، ببر، خرس، خوک و حتی فیل پیدا میشود. اما کسی چه میدانست. چون همین حرفها باعث شده بود که مردم دیگر جرات نکنند بجنگل بروند فقط بوبی میرفت، کسی هم از او خوشش نمی‌آمد که بپرسد، جنگل چه خبر است. و واقعا هم چون این جنگل در میان کوهها قرار داشت همه نوع

درنده در آن زندگی میکرد. اما بوبی که هیچ موقع هیچ اذیت و آزاری بآنها نمی‌رساند همان روزهای دوم و سوم ده‌ها دوست وفادار و صمیمی بین این حیوانات درنده توانسته بود برای خود دست و پا کند.

ظهرها که بوبی دستمال نانش را پهن میکرد تا غذا بخورد، حیوانات دور او جمع میشدند و او هم بیشتر نانش را به آنها میداد.

بین دوستان صمیمی بوبی يك ببر ماده بود، يك خرس ماده و يك فیل ماده. این سه حیوان که معمولاً هرگز نمی‌توانند

برای پسرش تکرار نمی‌کرد چون میدانست آنوقت پسرش بیشتر رنج میبرد.

يك روز بوبی همراه دوستان جنگلی خود به گردش کنار رودخانه‌ای که از نزدیک جنگل میگذشت رفته بود. آنها همانطور که راه میرفتند و گردش میکردند یکدفعه صدای خنده دسته‌جمعی چند دختر را شنیدند. بوبی باطراف خود نگاه کرد. در میان رودخانه چند دختر مشغول آب‌تنی بودند.

بوبی دستی به پشت خرس و ببر زد و هر سه میان بوته‌ها پنهان شدند. دختران همه قشنگ بودند اما یکی از آنها آنقدر

«دوستان باوفا»

زیبا بود که در داستانها هم چنین زیبایی وصف نشده است.

بوبی در همان نگاه اول باتمام دل و جان عاشق این دختر شد.

بوبی همانطور داشت تماشا میکرد. آنها خوشحال و خندان از میان آب بیرون آمدند لباسهایشان را پوشیدند و لحظه‌ای بعد غیبتشان زد. گوئی چند قطره آب بودند و بزمین فرو رفتند.

بوبی بخانه برگشت و داستان را برای مادرش تعریف کرد. مادرش واقعا غصه میخورد او خوب میدانست که این دختر را پسرش نمیدهند و او بی‌جهت خودش را دلخوش میکند.

از آن روز ببعد هر روز صبح زود بوبی به ساحل رودخانه میرفت، در میان بوته‌ها پنهان میشد تا نزدیک ظهر که دختران می‌آمدند و شنا میکردند و او فقط بهمان یکی که از همه خوشش می‌رفت نگاه میکرد. وقتی هم شنا تمام میشد و لباس میپوشیدند دیگر بوبی نمیدانست کجا میروند. چند مرتبه میخواست

لحظه‌ای در کنار هم آرام بگیرند، وقتی بوبی میان آنها بود باهم خوب و خوش و دوستانه رفتار میکردند. دیگر هیچکدام بقیافه زشت بوبی نمی‌خندیدند، هیچکدام او را مسخره نمی‌کردند. برای حیوانات تنها چیزی که اهمیت دارد قلبی مهربان است که میتواند وحشی‌ترین و درنده‌ترین آنها را صمیمی‌ترین و باوفا‌ترین موجود کند. و این قلب را بوبی زشت صورت داشت.

بوبی در میان این دوستان باوفا بزرگ میشد و از زندگیش هم خیلی راضی بود. سرانجام موقع آن فرارسیده بود که برای خودش همسری انتخاب کند. اما کدام دختر بود که با چنین جوانی بتواند زندگی کند! مادر پیرش در هر خانه‌را میزد جواب رده‌میشد، پیرزن را مادرهای دیگر که دختری جوان داشتند مسخره میکردند و میگفتند: بوبی تو يك روز در همان جنگل با يك حیوان ازدواج میکند! مادر بیچاره هم چیزی نمی‌گفت و هرگز هم این حرفها و تیش‌خندها را

دوستداران کیهان بچه‌ها



فریده میرزائی و حسین نوووزی از تهران



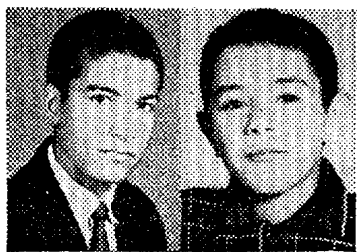
نسرین شریفی از شیراز و محمدافضلی‌شهری
از مشهد



واهیك آسپایان از تهران و قدرت‌الله برازجان
از اهواز



تقی لك از شهری و فربرز اقبالی از مهاباد



موسی افشار از مسجدسلیمان و گشتاسب
جاودان از یزد

— غصه نخور ، بیا برویم خانه ما .
من اینقدر میگردم تا کمر بند تو را
پیدا کنم . اگر هم پیدا نشد روی زمین
بمان و پیش پدر و مادر من زندگی کن .
بویی جرات نداشت بگوید زن من
بشو چون میترسید اگر همان اول این
حرف را بزند دختر بهیچ‌جور حاضر
نشد خانه آنها بیاید .
دختر هم که میدید خیلی تنها است ،
قبول کرد خانه آنها برود . بویی دختر را
بخانه‌شان برد .

بویی هر روز صبح به‌جنگل میرفت
تا هم از دوستان جنگلیش احوالی بپرسد
و هم برای دختری که اندازه جانش
دوست داشت میوه جنگلی بیاورد .
بدختر در خانه بویی خیلی خوش
میگذشت . پدر و مادر بویی تامیتوانستند
بداو مهربانی میکردند . بویی هم هر کجا
میوه خوشمزه و خوبی در جنگل پیدا
میکرد برای او می‌آورد . کم‌کم دختر
باین زندگی عادت می‌کرد و اخلاق و
رفتار بویی مهربان هم او را تحت تاثیر
قرار میداد . تا یک روز سرانجام بویی تمام
نیرویش را جمع کرد و بدختر گفت که
دوستش دارد . دختر هم که گوئی مدتها
منتظر چنین حرفی بود فوری قبول کرد .
آنها بدون اینکه جشنی بگیرند با هم
عروسی کردند . هر دو زندگی خوش و
شیرینی داشتند . در ده‌هم هیچ‌کس
نمیدانست در خانه آنها کی هست و چه
میگذرد .

تا یک روز نوکر کدخدای ده از در
خانه آنها میگذشت . در این وقت زن بویی
کنار حوضشان نشسته بود و مشغول ظرف‌شستن
بود . نوکر کدخدا همینکه چشمش به زن
بویی افتاد ، کارش را رها کرد ، دوان‌دوان
پیش کدخدا رفت و گفت :

— ارباب ، نمیدانید بویی چه زن
قشنگی دارد . اگر بخواهیم مقایسه کنیم
زن شما انگشت کوچک او هم نمیشود .
حیف است چنین زنی در خانه آنها باشد .
کدخدا گفت :

— درست است . واقعا هم حیف‌است .
اما چطور میشود زن او را گرفت ؟
نوکر خنده‌ای کرد و گفت :

لطفا ورق بزنید

همانطور که آنها مشغول شنا هستند جلو
برود ولی ترسید آنها از قیافه او خوششان
نیاید و دیگر آنجا نیایند .
وقتی دخترها میرفتند ، بویی غمگین
و گرفته تا غروب در جنگل راه میرفت .
دیگر او نه خواب داشت و نه غذا .
یک روز همانطور که در جنگل مشغول
قدم زدن بود پیرمردی را دید . پیرمرد
که قیافه گرفته و غمگین جوان را دید
پرسید :

— جوان چه شده که اینقدر غمگینی ؟
بویی قصه عاشق‌شدنش را برای پیرمرد گفت :
— آنها دختران آسمانی هستند . برای
اینکه بتوانی آنها را در زمین نگهداری
باید کمر بند یکی از آنها را برداری .
آنوقت کمر بند مال هر کدام باشد همان
زن تو میشود .

بویی خوشحال شد . روز دیگر صبح
زودتر از هر وقت دیگر بکنار رودخانه
رفت و در میان بوته‌های نزدیک محل
آب‌تنی دختران قایم شد . نزدیک ظهر
دوباره دختران ظاهر شدند ، لباسهایشان
را درآوردند ، هر کدام را روی بوته‌ای
گذاشتند و وارد رودخانه شدند . بویی
خوب متوجه بود که دختری که او انتخاب
کرده لباسهایش را کجا میگذارد .

همینکه دختران بی‌خیال از همه چیز
مشغول شنا شدند ، بویی آرام آرام از
میان بوته‌ها جلو رفت ، کمر بند او را
برداشت و دوباره سر جایش برگشت .
وقتی آب‌تنی تمام شد ، دختران بیرون
آمدند و شروع بپوشیدن لباسهایشان
کردند . اما دختری که بویی انتخاب
کرده بود هر چه عقب کمر بندش گشت
نتوانست آنرا پیدا کند . دختران دیگر
با آسمان رفتند ولی او روی زمین باقی
ماند . شروع کرد بگریه . در این وقت
بویی که کمر بند را قایم کرده بود جلو
آمد و گفت :

— دختر جان چرا گریه میکنی ؟
دختر گفت :

— کمر بندم اینجا بوده ، حالا نیست
و من بدون آن نمیتوانم با آسمان پیش
پدر و مادرم بروم . حالا میترسم اینجا
حیوانات جنگل اسب مرا بخورند .
بویی گفت :

— ارباب، این خیلی آسان است. يك چيز ناياب و غير ممكن از بوبي پخواهيد و بگوئيد اگر آنرا براي تان آماده نكند سرش را خواهيد بريد. و چون يقين نميتواند چيزي را كه شما خواسته ايد آماده كند، وقتي برگشت دستور بدهيد سرش را ببرند و انوقت زنش مال شما ميشود.

كدخدا هم همين كار را كرد. دستور داد بوبي را پيش او بياورند. وقتي بوبي آمد او گفت:

— مي بيني كه من پير شده ام و ميگويند براي پيري شير خرس ماده خوب است و تو بايد براي فردا صبح من شير خرس ماده بياوري و گرنه تو و تمام خانواده ات را ميكشم.

كدخدا فكر ميكرد پيدا كردن شير خرس ماده يك كار غير ممكن است. البته كه همينطور هم بود. بوبي تعظيمي كرد و رفت. وقتي به خانه آمد ماجرا را براي زنش تعريف كرد. زنش خیلی ناراحت شد. پيدا كردن شير خرس ماده!

اما بوبي او را دلداري داد و گفت: — من يك دوست دارم كه فوري براي اين شير را تهيه ميكند.

كدويش را برداشت و بجنگل رفت. همينكه بجنگل رسيد دوستان جنگليش اطرافش جمع شدند. بوبي به خرس گفت: — دوست عزيز، براي من اتفاقي افتاده و تو بايد آنرا حل كني.

خرس گفت:

— با كمال ميل دوست گرامي. بوبي كدوي تو خالي را باو داد و گفت:

— ميخواهم اين را از شير خودت بركني.

ساعتي بعد خرس كدوي پرشير را بدست بوبي داد.

صبح روز بد بوبي كدوي پرشير را پيش كدخدا برد. كدخدا از ديدن كدوي پرشير تعجب كرد او گفت:

— بسيار خوب، خوردن شير خرس ماده تنها براي جوان شدن كافي نيست بايد براي فردا صبح يك كدوي ديگر شير ببر ماده بياوري. اگر نياوردي، فردا صبح تو و تمام خانواده ات را آتش

ميزنم.

بوبي بارديگر تعظيمي كرد و بيرون رفت. اين بار ديگر يقين ميدانست كه بوبي از عهده اين كار برنمي آيد و فردا صبح زن زيباي جوان مال او ميشود.

بوبي كدويش را برداشت و بخانه اش رفت و موضوع را براي زنش تعريف كرد زن بيچاره كه اين بارديگر فكر نمي كرد شوهرش بتواند اين كار را انجام بدهد سخت شروع بگريه كرد. اما بوبي او را ساكت كرد و گفت:

— غصه فخور زن. من اگر درميان انسانها دوستي ندارم در بين حيوانات دوستان زيادي دارم. آنها در هر موقع ميتوانند بمن كمك كنند.

كدويش را برداشت و بجنگل رفت دوباره دوستان جنگليش اطرافش جمع شدند بوبي كه خجالت ميكشيد از دوست بيرش چنين تقاضائي بكد ساكت و گرفته بود ببر ماده از او پرسيد:

— بوبي، چي شده كه باز هم ناراحتي؟

— كدخدا از من شير ببر ماده خواسته است و گفته است اگر تا فردا صبح آنرا براي من نبرم خانواده ام را آتش ميزند. ببر خنده بلندي كرد و گفت:

— دوست عزيز. اين كه غصه خوردن ندارد.

كدويش را از او گرفت و لحظه اي بعد آنرا پر شير تحويل داد.

بوبي شيرها را برداشت و بخانه

رفت. صبح روز بعد خوشحال با كدوي

پرشير بطرف خانه كدخدا براه افتاد.

جوان اين بار فكر ميكرد كه ديگر كدخدا را با اين كدوي شير ميتواند راضي كند و كدخدا ديگر از او چيزي نخواهد خواست.

وقتي چشم كدخدا به كدوي پرشير افتاد بجاي اينكه خوشحال شود بيشتر ناراحت شد. اما چون نميخواست جوان از قصد او آگاه شود حالت خنداني بخود گرفت و گفت:

— خوب، بوبي، تو همه آنچه را كه من خواستم فراهم كردي فقط يك چيز ديگر از تو ميخواهم كه يقين آنرا هم خيلي ساده ميتواني بدست بياوري. در قسمت بالاي جنگل كوهي است در دامنه

اين كوه تخته سنگي است و از زير اين تخته سنگ چشمه اي ميچوشد. ميگويند زير اين تخته سنگ حوضچه ايست و در آن ماهيهاي نقره اي رنگ وجود دارد بايد براي فردا صبح دوتا از اين ماهيها را بياوري تا من باشير خرس و ببر سرخ كنم و بخورم. اگر هم نياوري فردا صبح پدر و مادرت را با دستهاي خود ميكشم. بوبي هم كه فكر ميكرد اين يك تخته سنگ كوچك است و ميتواند آنرا خودش بلند كند خيلي خوشحال شد. تعجب كرد كه چطور اين بار كدخدا از او چنين چيز ساده اي خواسته است تعظيمي كرد و بيرون رفت.

اين مرتبه بدون اينكه بخانه اش برود مستقيم بجنگل رفت و از آنجا بطرف تخته سنگي كه كدخدا براي من گفته بود. بوبي فكر كرد اول برود ماهيها را بگيرد و بعد به خانه برود چون ميدانست اگر دست خالي بخانه برود باز هم زنش ناراحت ميشود.

وقتي بدامنه كوه رسيد بامنظره اي روبرو شد كه هرگز فكرش را هم نمي كرد. از زير تخته سنگ سياه غول پيكری چشمه اي كوچك ميچوشيد. بوبي نميتوانست باور كند كه اين همان چشمه است. آخر كدخدا مگر اين فكر را نكرده بود كه اگر تمام مردم ده را جمع كند حتي يك بند انگشت هم نميشود اين سنگ را از جا تكان داد؟ آنوقت چطور از او تنها چنين چيزي خواسته بود.

بوبي بيچاره مدتي اين طرف و آن طرف گشت. فكر ميكرد شايد چشمه ديگري وجود دارد. اما چنين چيزي نبود. چشمه همين چشمه بود و تخته سنگ همين تخته سنگ عجيب و غول پيكر.

بوبي نااميد همانجا سرچشمه نشست. اين چشمه محل آب خوردن بيشتر حيوانات جنگلي بود.

هنوز نيم ساعتي بيشتر ننشسته بود كه حيوانات جنگل كه براي آب خوردن كنار چشمه آمده بودند، اطراف او حلقه زدند. آخر او ديگر با تمام حيوانات آشنا شده بود. خرگوش كه از همه دلسوتر بود پرسيد:

— بوبي جان چي شده كه چنين بفكر

دوستاناران کیهان بچه‌ها



علیرضا ملکی از تهران



جلیل دولتخواه از تهران

بهم‌زدن تخته‌سنگ از روی حوضچه برداشته شد و حوض پرماهی نقره‌ای ظاهر گشت. کدخدا نگاهی وحشت‌زده باین همه ماهی قشنگ کرد و از حرصی که داشت خودش را در حوض انداخت تا همه ماهیها را یکجا بگیرد و درست در همین لحظه بود که دست خرگوش که تا این لحظه بالا بود، پائین آمد و فرمان او فیلهای تخته‌سنگ را سرجایش گذاشتند. خرگوش جفتی زد و به‌آوازی بلند گفت:

— سزای کسی که نتواند خوشبختی دیگران را ببیند همین است!

خرگوش و فیلهای بجنگل بازگشتند. مردم‌ده بخانه‌های خود و بوی‌زشت‌روی مهربان هم بجنگل رفت تا از همه‌دوستان جنگلیش تشکر کند.

پایان

و قیافه خندان بویی مثل تویی یکمرتبه ترکید و فریاد زد:

— بدجنس! دروغگو! تو از روزاول مرا فریب دادی. نه شیرهای روزاول شیر خرس بود، نه شیرهای روز دوم شیر ببر و نه این آن ماهیها است که من گفتم! تو چطور توانستی از خرس وحشی شیر بدوشی، از ببر شیر تهیه کنی و از همه مهم‌تر سنگ‌غول پیکر را از روی حوضچه ماهی برداری؟ دستور میدهم الان سرت را از تن جدا کنند تا بفهمی چطور مرا فریب میدهند!

بویی بدبخت نمیدانست چه جوابی بدهد. سرش را پائین انداخته و ساکت ایستاده بود. کدخدا که میخواست جلو مردم بگوید که او مرد بدجنسی نیست روبه‌بویی کرد و گفت:

برای نجات فقط یک‌راه باقی‌است و آن اینکه خود مرا ببري سرحوض ماهی و نشان بدهی چطوری سنگ را بر میداری.

بویی قبول کرد و قرار شد صبح‌روز بعد عده زیادی از مردم ده همراه کدخدا به‌سرچشمه بروند.

روز بعد صبح زود تمام مردم ده جمع شدند و همراه کدخدا به سرچشمه آب رفتند. بویی هم خودش تنها بجنگل رفت تا از دوستان جنگلیش کمک بخواهد. دوباره خرگوش پیش آمد، حال بویی را پرسید و چون موضوع را فهمید گفت: — تو برو آنجا. الان من دوستان فیل را جمع میکنم و آنجا می‌آورم.

بویی سرچشمه رفت. دیگر همه آنجا جمع بودند و منتظر که ببینند بویی زشت‌رو چطور تخته‌سنگ غول پیکر را بلند میکند.

در همین موقع خرگوش که فیلهای را جمع کرده بود از دور پیدا شد. مردم از دیدن آن همه فیل وحشت کردند، اما بویی گفت:

— نترسید. اینها دوستان من هستند که همیشه بمن کمک میکنند.

خرگوش مغرور پیش آمد و روی تخته‌سنگ ایستاد و دستور داد فیلهای تخته‌سنگ را بلند کنند. در یک چشم

فرو رفته‌ای؟

بویی دستی بسر خرگوش کشید و گفت:

— این کار از دست من و تو ساخته نیست، جانم!

خرگوش گفت:

— خوب، حالا بگو، بگذار من هم در غم تو شریک باشم.

بویی گفت:

— کدخدا گفته برای فردا صبح‌دوتا از ماهی‌هائی را که زیر این تخته‌سنگ سیاه هستند برایش بگیرم و ببرم. حالا نمیدانم چطوری این تخته‌سنگ را بلند کنم. اگر هم نبرم او پدرم و مادرم را بادستهای خودش میکشد.

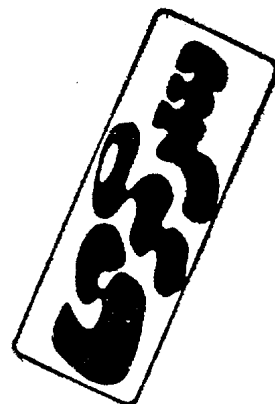
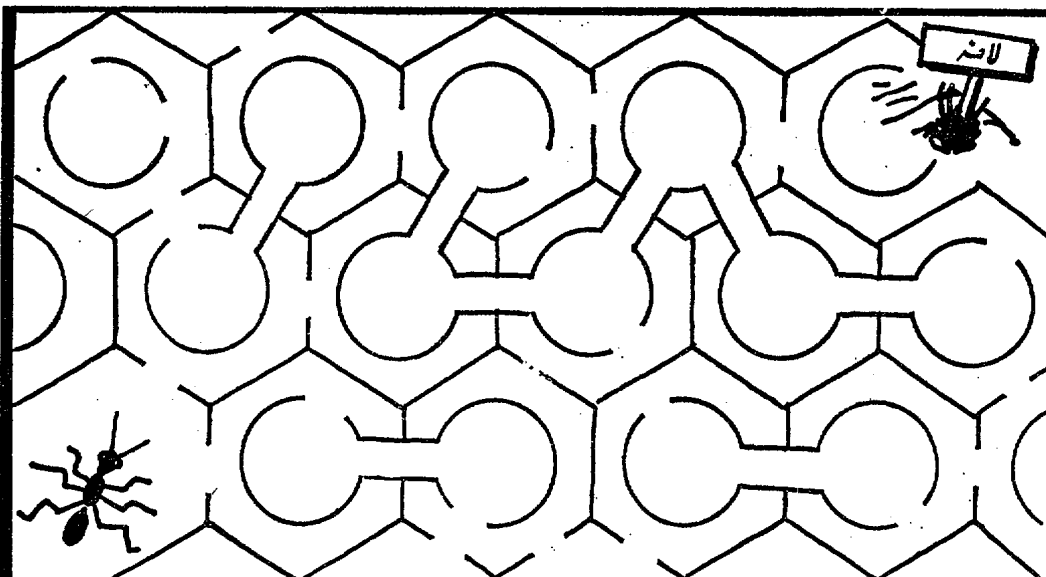
— این که مهم نیست. تو همینجا صبر کن، من الان برمیگردم.

و خودش مانند گلوله نخعی در میان بوته‌ها ناپدید شد. لحظه‌ای بعد خرگوش از جلو و ده‌ها فیل در دو ستون مرتب و منظم پشت‌سرش به سرچشمه آمدند. وقتی آنجا رسیدند خرگوش خودش بالای تخته‌سنگ رفت یک دستش را بالا برد و گفت:

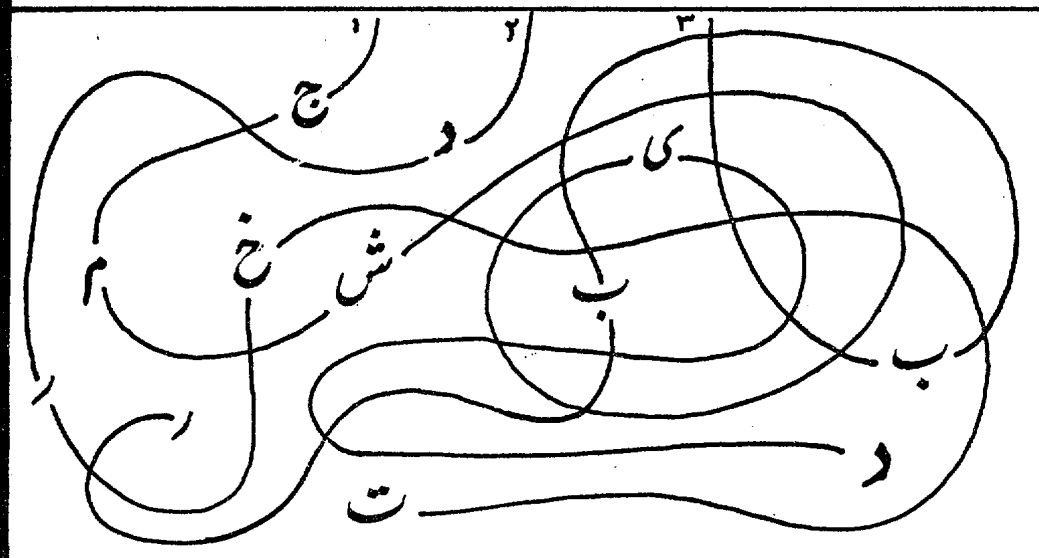
— فیلهای، دوستان من! برای دوست عزیز ما، بویی، مشکلی پیش آمده‌است و این ما هستیم که باید در این لحظه باو کمک کنیم. باید این تخته سنگ را برداریم تا او دوماهی از این ماهیها را که زیر سنگ است برای خودش بگیرد و بعد تخته سنگ را سرجایش بگذاریم.

فیلهای باسر تعظیمی کردند و هنوز بویی در این فکر بود که چطور این همه فیل اطاعت یک خرگوش را میکنند که فیلهای تخته‌سنگ را از جا برداشتند و آرام آن طرف گذاشتند. زیر تخته سنگ همانطور که کدخدا گفته بود پراز ماهی نقره‌ای رنگ بود.

بویی دوتا از آنها را گرفت و فیلهای دوباره تخته‌سنگ را سرجایش گذاشتند. آنگاه بویی از دوستان جنگلیش خدا حافظی کرد و خوشحال بخانه برگشت و روز دیگر صبح بامید اینکه دیگر همه چیز تمام شده است با دوماهی نقره‌ای رنگ قشنگ پیش کدخدارفت. کدخدا بدیدن ماهی‌ها

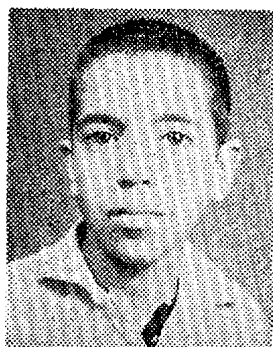


این مورچه میخواهد به لانه اش برگردد ، اما نمی داند از کدام راه برود شما راهنمایش کنید .

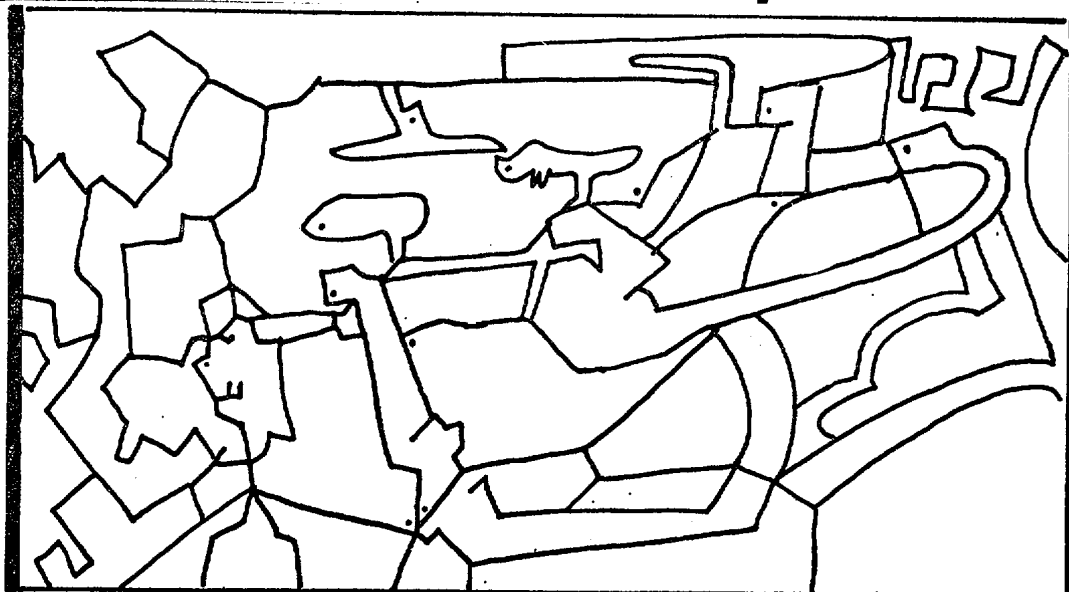


روی این سه خط که درهم رفته سه نام نوشته شده یکی از نامها اسم خاص است و دوتای دیگر اسم عام : یادقت آنها را پیدا کنید

در شکل پائین تعدادی شکل درهم و برهم می بینید که در داخل بعضی از شکل ها نقطه هایی دیده میشود. آیا در يك نگاه میتوانید از آنها چیزی بفهمید حتما نه. پس برای اینکه بدانید کافی است که جاهایی را که نقطه دارد سفید بگذارید و بقیه را با مداد سیاه تا سلطان حیوانات را بر روی صخره های به بینید.

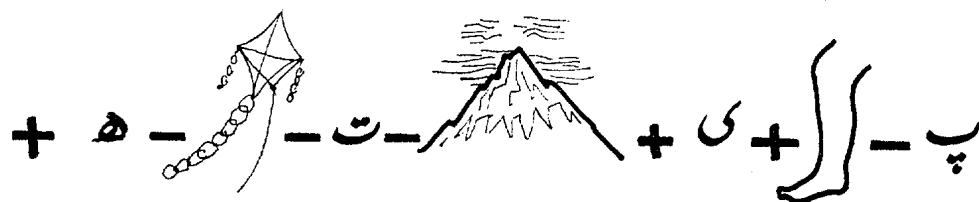
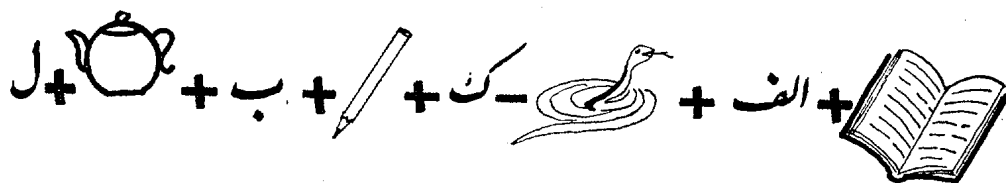


رحیم میناوی زاده
دوستدار کیهان بچه ها
از مسجد سلیمان



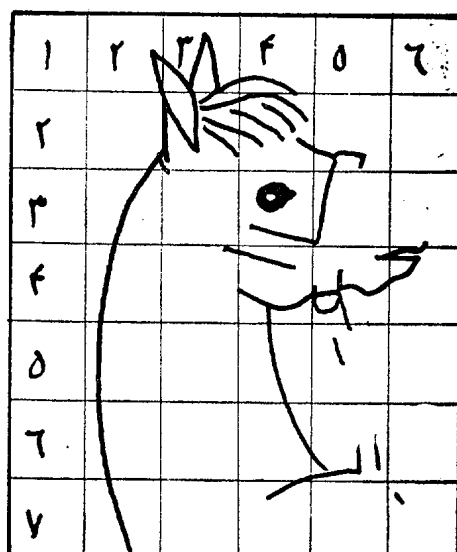
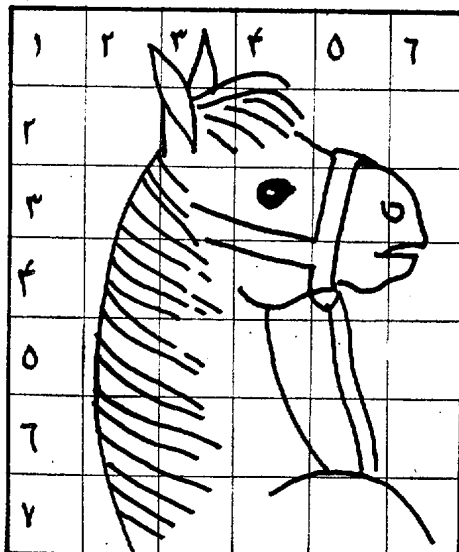


محمد نقاش دوستدار
کیهان بچه‌ها از تهران

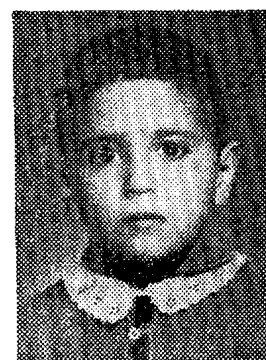
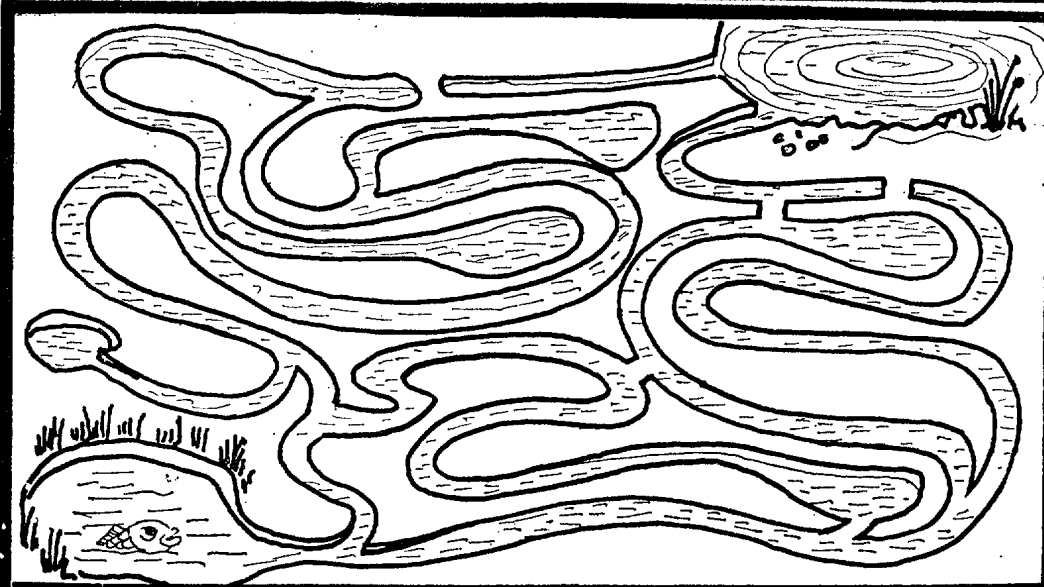


از جمع و تفریق حرفها و حرفهای نام تصویرها، جایی درست می‌شود که بیشتر مردم در تابستان به آنجا می‌روند.

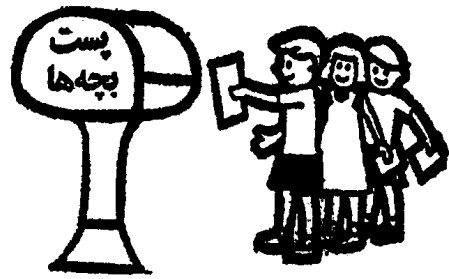
در این شکل تعدادی
خطهای درهم و برهم
می‌بینید که در پایین به
محل کوچکی از آب و
یک ماهی و در بالا
به محل وسیعی از آب
وصل است برای اینکه
بتوانید ماهی کوچک را
از ناراحتی و تنگی جا
نجات دهید باید با
ز رنگی و با استفاده از
هوش سرشارتان او را
راهنمایی کنید و به محل
پر آب بالای تصویر
برسانید.



از روی تصویر سمت چپ . تصویر سمت راست
را کامل کنید .



امیرحسین سازگاری
دوستدار کیهان بچه‌ها
از تبریز



صاحب گروه مطبوعاتی کیهان
دکتر مصطفی مصباح زاده
صاحب امتیاز کیهان بچه‌ها : جعفر بدیعی
مدیر کیهان بچه‌ها : عباس یمنی شریف
نشانی خیابان فردوسی کوچه انابک
سال هفدهم - شماره ۸۲۸
تلفن ۳۱۰۲۵۱ - فرعی ۳۷۷
چاپ کیهان - بها ۵ ریال

بچه‌های عزیز نامه
های شما را دریافت
کردیم ، ضمن تشکر از
یکایک شما منتظر وصول
نامه‌های بعدی شما
هستیم.

اطلس زارع از پره‌سر
طوالش ، حسین دشتی
بابا از گناوه ، فریدون
کبیری از گناباد، ناصر
جاسم سلطانی از آبادان،
ذبیح‌اله ملک جمشیدی و
سهراب کلاتری از یزد،
ولی‌الله جیرودی از
تهران ، نادر امیرفتحی
از تهران ، محمدملایی
از سراوان ، احترام
اسداوغلی از قصر شیرین،
نصرت یآوری از نهم آباد
یزد ، هوشنگ رزمجو
از ایرانشهر ، جلیل
اخوتیان از اردکان ،
علیرضا گلاب از تهران،
علی طاهرپور از نورآباد
ممسنی ، آرمن دیلانچیان
از تهران ، محمدحسین
اسدالله‌نژاد از قم ،
محمد قره‌خانی از تکاب،
رضا ساسانی از کرج ،
احمد قریشی از اهواز،
پریسا اسکندری، محسن
ناصری از تهران ، رضا
یوسف‌نیا از تهران، حسن
ترابی از سبزوار ،
محمد کاظم حیدری از
اهواز ، احمد پیراهن
سیاه از دورود ،
معصومه حسینی آبادان،
علی صدراپی از بابل،
نادر فتحی از تهران ،
گودرز زمانی از اصفهان،
افشین رفیعی از تهران،
مژگان گرامیان از ساری
و قاسم صادقی شریف از
تهران.

این بچه‌ها مایل هستند
از طریق مکاتبه دوستان
جدیدی پیدا کنند
هر کدام از دوستان
عزیز که مایل باشند
میتوانند نشانی هر یک
که دلشان میخواهد
نامه‌ای بنویسند و دوست
یا دوستان جدیدی پیدا
کنند.

آقای جواد اسدپور
نشانی : آذرشهر -
خیابان پهلوی .
دبیرستان پهلوی کلاس
دوم الف با علاقمندان
جمع‌آوری تبر و
دوستاناران کیهان
بچه‌ها

آقای سید جواد
قدمگاهی
نشانی : نیشابور -
قدمگاه وسیله
مغازه آقای سید حسن
قاسمی (ایشان از آقای
سید رضا کاظمی
خواسته‌اند که با ایشان
مکاتبه کنند)
آقای علیرضا
رستم‌آبادی

نشانی : کنگاور -
خیابان پهلوی دبیرستان
ابن‌سینا کلاس چهارم
الف.
آقای علی‌اکبر
مرادعلیان

نشانی : تهران -
میدان خراسان - بین
ایستگاه لرزاده و زیبا
بن‌بست باغ دبیرستان
فرحبخش کلاس سوم
الف (فقط با دوستاناران
فوتبال)

است.
اگر ترجمه‌های جالبی
داشته باشید و برای ما
بفرستید پس از مطالعه و
بررسی در صورتیکه مناسب
تشخیص داده شود چاپ
خواهیم کرد.
کتاب‌های سیاه‌کچولو
نوشته مرحوم صمد بهرنگی
است.
آقای اسفندیار قبادی -
زیرآب شاهی -
عکستان را با رعایت
نوبت چاپ خواهیم کرد.
آقای مصطفی فیروزبخت -
گچساران -
نشانی ما این است :
تهران - خیابان فردوسی -
موسسه کیهان - کیهان
بچه‌ها .

از چاپ نقاشی شما
معدوریم چون آنطور که ما
خواسته‌ایم نقاشی
نکرده‌اید ، اگر یادتان باشد
ما از دوستاناران عزیز
خواسته‌ایم که نقاشی‌هایشان
را با مرکب مشکی و قلم‌روی
کاغذ بی‌خط، رسم کنند و
بفرستند تا اگر جالب و
مناسب باشد در صفحه‌های
هنر و کاربچه‌ها چاپ
کنیم. یادتان باشد از این
پس بطریقی که یادآور شدیم
نقاشی کنید و برای ما
بفرستید ، متشکریم.

آقای عبید پاکوهی -
جزیره قسم -
لطفا جواب آقای
فیروزبخت را بخوانید.
آقای شهریار ناصرین -
دامغان -

اسامی بچه‌هایی را که
در مسابقه اخیر کیهان بچه‌ها
برنده شده بودند در شماره
قبل چاپ کردیم ، اگر شما
هم در این مسابقه شرکت
کرده بودید و مقاله خوبی
در مورد روز تاریخی ششم
بهمن می‌نوشتید یقیناً برنده
میشدید.

آقای رضا دربان -
سمنان -

نمونه‌ای از نقاشی‌های
خود را برای ما بفرستید
در صورتیکه مناسب باشد
چاپ خواهیم کرد، موفق
باشید.
در مورد کار خبرنگاری
هم همانطور که قبلاً
نوشته‌ایم ، مجله کیهان
بچه‌ها خبرنگار اختصاصی
ندارد و کارهای خبری این
مجله را نمایندگان و
خبرنگاران روزنامه کیهان
در شهرستانها و تهران
انجام می‌دهند. در صورتیکه
مایل به همکاری در مورد
فرستادن خبرهای مناسب
هستید با نماینده روزنامه
کیهان در شهر خودتان
صحبت کنید و در صورت
موافقت خبرهایتان را از
طریق ایشان برای دفتر
کیهان بچه‌ها بفرستید ،
متشکریم.

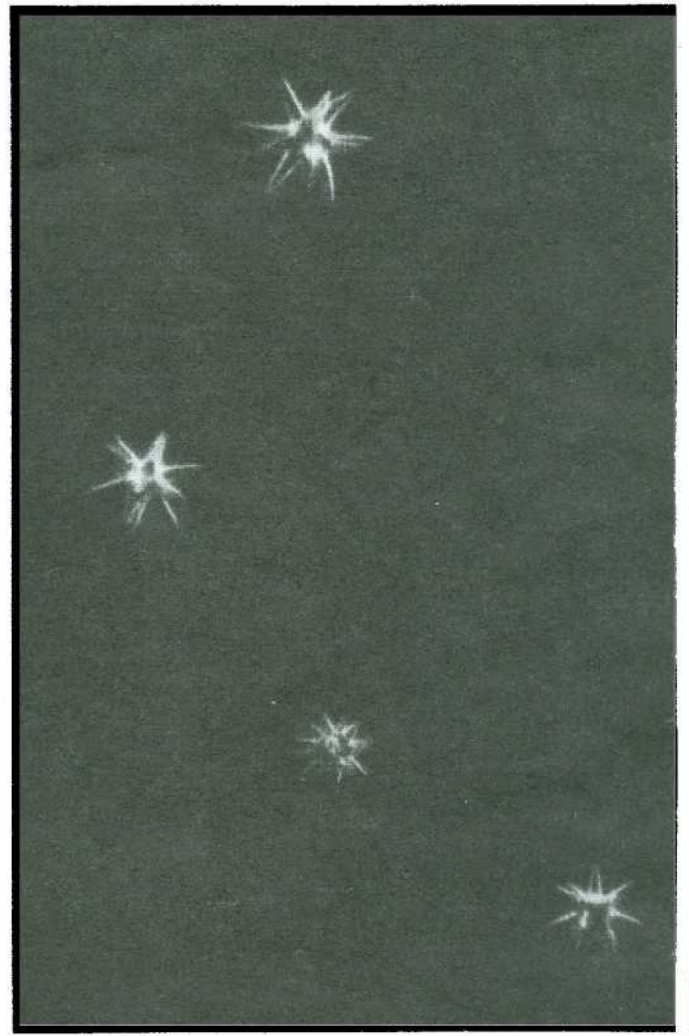
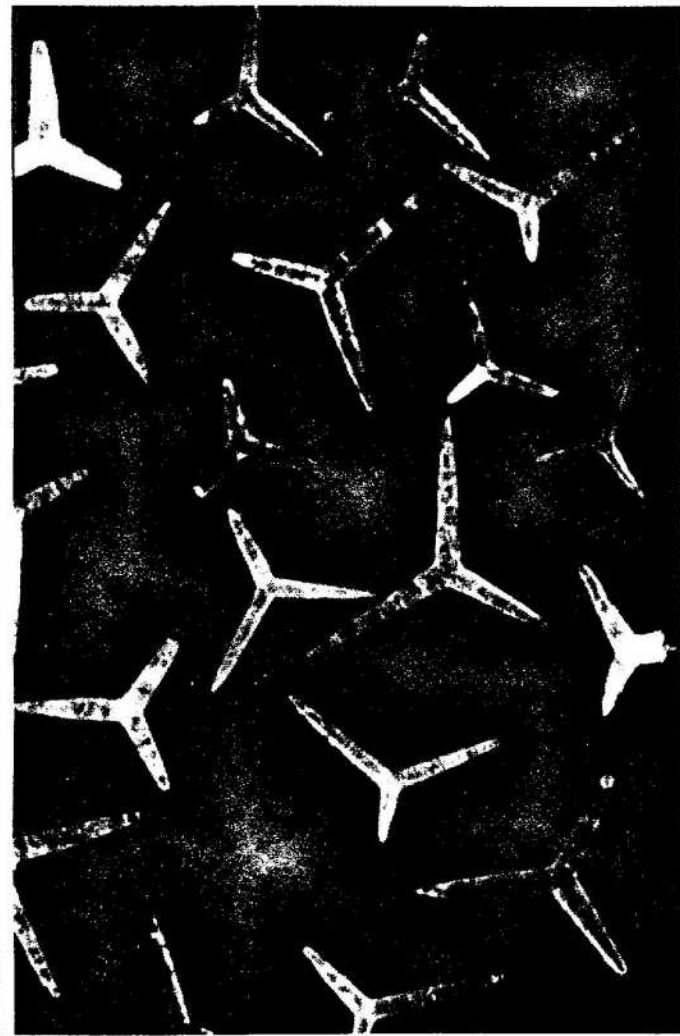
آقای محمدتقی لاکتراش
مرگان و نادر امیرفتحی
تهران -

مجله‌های درخواستی شما
را فرستادیم امید است
تاکنون بدست شما رسیده
باشد.

آقای سید رضا کاظمی -
مشهد -

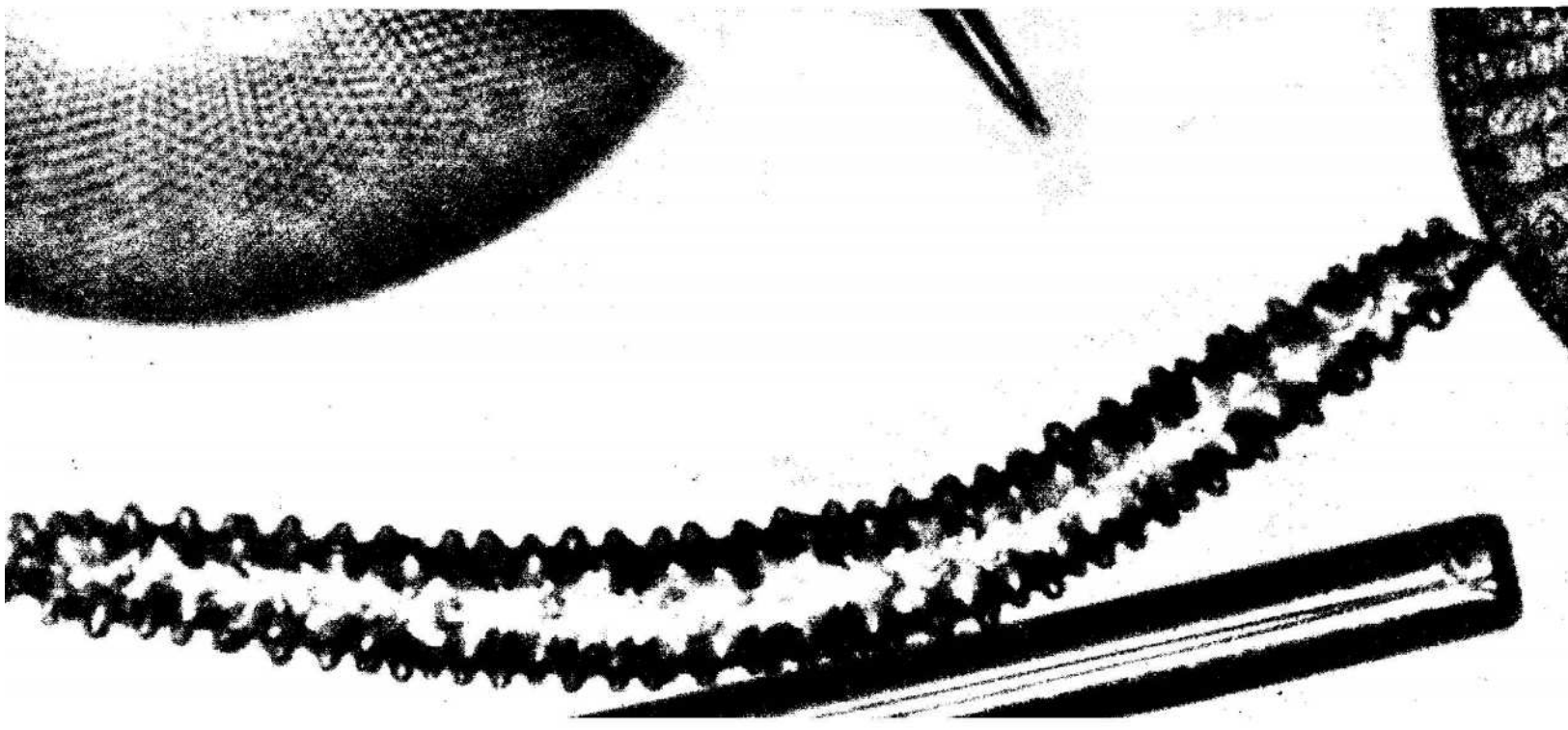
وقتی داستان جدیدی را
بجای داستان مصور قبلی
چاپ کردیم ، معلوم است
که داستان قبلی پایان
رسیده است.
عجایب هفتگانه عبارتند
از :

اهرام مصر ، باغ معلق
ملکه بابل ، مجسمه
ژوبتر یا زئوس ، مجسمه
آپولون ، معبد دیان ،
مقبره مازولوس و چراغ
دریانی اسکندریه.
آقای علی‌اکبر مرادعلیان -
تهران -
شماره ۸۲۳ مجله موجود

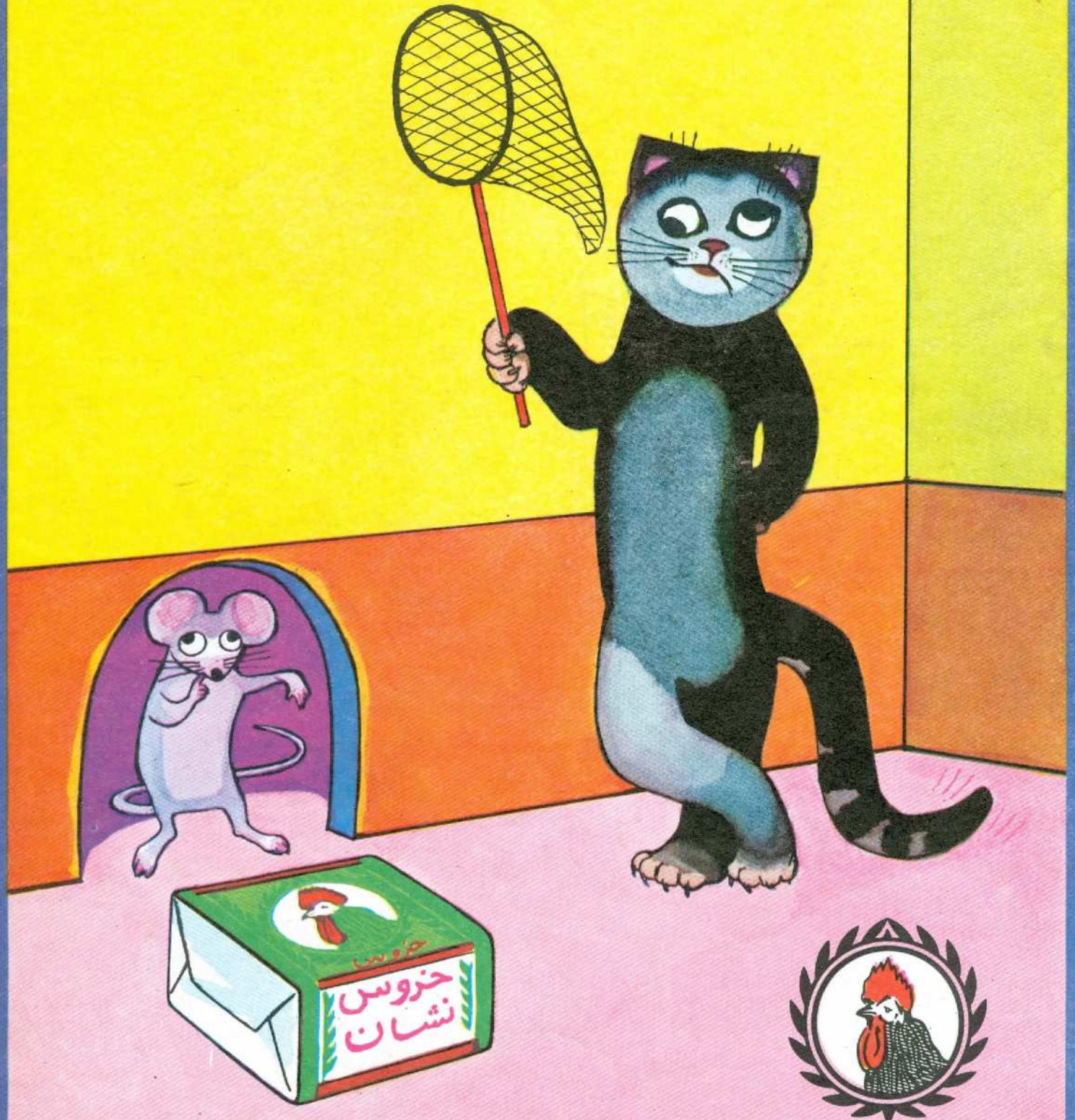


سه شاخه‌ای و بعضی ستاره‌ای همینطور که درست
چپو راست تصویرهای بالا دیده میشوند.
در یائین اسفنجهای سوژنی کماتی شکل ساحل
کالیفرنیا را می‌بینید. در دو گوشه تصویر هم اسفنجهای
دایره‌ای شکل را ملاحظه می‌کنید.

در اینجا با چند نوع اسفنج دیگر آشنا میشوید
اینها اسفنجهای محکم هستند بلندی استخوان‌بندی
بعضی از انواع آنها به ۲۵ سانتیمتر میرسد.
در صورتیکه در بین آنها اسفنجهایی است که با چشم
بدون ذره‌بین دیده نمیشوند سوژنی شکل هستند بعضی



آدامس خروس نشان



آدامس خروس نشان بهترین آدامس هاست